۵۹

نمایشنامهٔ

روباه و انگور

اثر

گیلیرم فیگیردو

ترجمهٔ

محمود فروغی

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

چاپ اول : ۱۳۴۵
چاپ دوم : ۱۳۵۲

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانهٔ زیبا بطبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

مجموعهٔ ادبیات خارجی

روباه و انگور

اثر

گیلیرم فیگیردو

ترجمهٔ

محمود فروغی

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ، ۱۳۵۲

فهرست

مقدمه	۹
پردهٔ اول	۱۷
پردهٔ دوم	٤۹
پردهٔ سوم	۸۱

مقدمه

چند سال پیش که اینجانب در کشور برزیل مأموریت دولتی داشتم در صدد برآمدم یکی از نمایشنامه های برزیلی را از زبان پرتقالی به‌فارسی درآورم تاهم‌تمرینی درآموختن‌زبان پرتقالی‌نموده باشم وهم بلکه بعداً موفق شوم نمونه‌ای ازآثار ادبی آن کشور را در دسترس هم‌میهنان گرامی قرار دهم .

دراین موقع که اعلیحضرت همایون شاهنشاه ازبرزیل دیدن فرموده‌اند ودو کشور به‌توسعهٔ روابط فرهنگی علاقه‌نشان داده‌اند، نامناسب ندانست که نمایشنامهٔ «روباه وانگور» رابامقدمهٔ مختصری دربارهٔ تحوّلات تئاتر در برزیل بچاپ رساند. امیداست مورد پسند خوانندگان‌ارجمندقرار گیرد واز نقایص آن‌چشم‌پوشندو براینجانب منّت گذاشته اشتباهات را تذکار فرمایند

***

درسال ۱۸۲۲ میلادی که برزیل به‌استقلال رسید، تئاتر واقعی براساس سه‌عامل اصلی ومهم، که هنرپیشه ونویسنده و تماشاکننده باشد، درآن کشورآغاز شد. قبل از آن یعنی در مدت سه قرن که برزیل مستعمرهٔ پرتقال بود، جسته گریخته نمایشنامه‌هائی تهیه‌میشد ونمایش‌هائی دایرمیگردید، ولی نمیتوان آنهارا تئاتر واقعی‌دانست. از آن جمله یکی از کشیشان مسیحی[۱] در نیمهٔ دوم قرن شانزدهم میلادی برای سرخ پوستان بومی موضوع‌های مذهبی را بصورت نمایشنامه در میآورد و آنان را تشویق و ترغیب و آماده به بازی میکرد. ضمناً جماعتی از سرخ پوستان از این راه به‌دین مسیح میگرویدند.

درسدهٔ هفدهم بیادبود اشخاص مهم ویا وقایع تاریخی مهم‌چند نمایشنامه بمعرض نمایش گذاشته شد.

درسدهٔ هیجدهم، آن جزئی فعالیت تئاتری هم متروک ماند.

درقرن نوزدهم که کشور برزیل مستقل شد در ادبیات، سبك رمانتیسم رونق داشت. تئاتر هم‌جلوهٔ خاص‌نمود ونویسندگان بدنبال درك مسائل‌ملّی ومملکتی رفتندومعتقد شدند که برای یافتن‌راه‌حلّ گرفتاریها و مشکلات، آنها نیز مسؤولیت و مأموریت مهمی بعهده

۱ــ ژوزه دِ آنشیتا José de Anchieta

دارند و راه صحیح را در ایجاد تراژدی و کمدی ملی دانستند. نویسنده‌ای بنام گنسالوس د ماگالیائش[۱] تراژدی را آغاز کرد و دیگری بنام مارتینس پنا[۲] کمدی را بنانهاد. نویسندهٔ اولی در تاریخ تئاتر برزیل اهمیت ادبی ندارد ولیکن ازاین جهت شهرت یافته که اولین نویسندهٔ برزیلی بوده که در تراژدی موضوعهای ملی را انتخاب نموده و راه تازه‌ای را گشاده است. نویسندهٔ دومی با مهارت خاص اشخاصی را انتخاب کرده و در نمایشنامه‌های خود جا داده‌است، که بخوبی معرّف مردم زمان میباشند وازاین راه در تئاتر برزیل اثری باقی گذاشته که تا بامروز نمایان و پایدار است و در واقع بصورت سنّت در آمده است و آنرا میتوان «کمدی مردم» نامید. باین معنی که اشخاص و موضوعهای کمدی از میان طبقات مختلف اجتماع و مردم برزیل بنحو برجسته‌ای انتخاب شده‌اند و تماشاکنندگان میتوانند بخوبی بحقیقت داستان پی‌ببرند.

دراین دوره که آن را دورهٔ رمانتیك مینامیم سه‌تن ازشعرای بزرگ برزیل[۳] چندنمایشنامه نوشته، به‌پیشرفت تئاتر دراین کشور کمك مؤثری نمودند.

پس‌ازآن باپیدایش سبك ادبی رئالیسم، مسائل اجتماعی روز

۱ـ Gonçalves de Magalhaès　۲ـ Martins Pena

۳ـ Alvares de Azevedo, Gonçalves Dias, Castro Alves

در ادبیات مورد بحث قرار گرفت ودو تن از داستان‌نویسان معروف برزیلی[۱]، نمایشنامه‌هائی ازاین نوع نوشتند ولی‌توفیق وشهرت‌زیاد نیـافتند .

دراواخر قرن‌نوزدهم بنظرمیرسید که‌تئاتر دربرزیل ازسبك رئالیسم گذشته و آماده شده است که به سبك ناتورالیسم وارد شود ولی این سیر انجام نـگرفت . نهضت جدید بـا آنـکه در شعر و نثر برزیل نفوذ بسیار داشت، بهیچوجه در تئاتر راه نیافت. سلیقهٔ مردم طوری بود که ترجیح میدادند مستقیماً از پاریس یا از راه پرتقال، انواع دیـگر نمایش را که کمتر جنبهٔ ادبـی دارد وارد کنند. مانند اپرت وموزیکال و امثال آن. یا بعبارت دیـگرمردم‌طالب نمایش‌های سبك وسطحی بودند که شخص را بخنده می‌انداخت و دقت بسیارهم لازم نداشت . در این موقع نویسندگان کمدی پیدا شدند. از آن جمله فرانساژونیور[۲] و ارتور آزودو[۳]. نمایشنامه‌های آنان چندان جنبهٔ ادبی ندارد ولی‌اشخاص آن، ازمیان مردم‌محلی انتخاب‌شده‌اند ونمایش طوری تهیه شده است که بدل مردم بنشیند و رغبت بسیار بدیدن‌آن داشته باشند .

پس از چندی تئاتر بسبب رقابت سینما و رادیو و تفریحات

۱ـ José de Alencar, Joaquim Manuel de Macedo

۲ـ França Junior ۳ـ Artur Azevedo

ورزشی از چشم‌ها افتاد و دیگر مرکز زندگی اجتماعی کشور نبود. وحال آنکه پیش از آن مردم به تئاتر میرفتند و لذت میبردند و تفریح میکردند. بانوان لباس‌های فاخر و زیبای خود را به‌رخ یکدیگر می کشیدند و مردان از سیاست ومعاملات روزانه صحبت‌میکردند.

دراین دورهٔ رکود، نویسندهٔ بزرگ برزیلی ماشادودآسیس[۱] چند نمایشنامه نوشت ولی جای تأسف است که این نمایشنامه ها از لحاظ فصاحت و بلاغت و مضامین و ظرافت بپای داستانهایی که نوشته نمیرسد و توفیقی در تجدید رونق تئاتر نیافت.

پس‌از آن که تئاترهای موزیکال نیزازمیان رفت، تئاتر برزیل فقیرتر از سابق شد. بدون تماشاکننده و بدون نویسنده و بدون هنرپیشه ماند واین رشته ازادبیات وهنر، از انقلابات ادبی وهنری پایان قرن نوزدهم و آغاز سدهٔ بیستم برکنار ماند و تئاتر برزیل مجدداً بصورت کمدی عادات و آداب زندگی محلی درآمد.

دراین اوان کسانی مانند کلودیو دسوزا[۲] و ژوان دریو[۳] پیدا شدند که درصدد برآمدند به تئاترحیات‌نو ببخشند ومردم رابدیدن نمایش‌ها ترغیب نمایند و تا اندازه‌ای‌هم توفیق یافتند.

بعداً یعنی درحدود سال ۱۹۳۰ میلادی نهضت تئاتر جدید در

۱ـ Machado de Assis

۲ـ Claudio de Souza

۳ـ Joaö de Rio

برزیل آغاز شد و نویسندگانی مانند ژوراسی کامارگو[۱] و نلسون‌ـ رودریگس[۲] مضامین تازه در تئاتر وارد کردند. اوّلی حوادث سیاسی انقلاب روسیه و بحران اقتصادی دنیا را منعکس ساخت و نویسندهٔ دوّمی روانشناسی فروید و روش وفنون اکسپرسیونیست‌را بخصوص از لحاظ اشخاص وصحنه ودکور در تراژدی وارد نمود.

اکنون تئاتر بطور دائمی ومرتّب در کشور برزیل دایر شده و توسعه یافته‌است. شرکت‌ها ومکتب‌های تئاتری ایجاد گردیده‌تا اصول فنّی جدید را بیاموزند و تئاتر را از انقلاب ادبی و هنری بهره‌مند سازند، و هنرپیشگی شغل آبرومندی در اجتماع محسوب میشود. «تئاتر دانشجویان»[۳] در ریودوژانیرو ایجاد گردیده است و نویسندگان و هنرپیشگان و سازندگان صحنه و امثال آنان را از میان جوانان انتخاب میکنند که مایهٔ امید آتیه هستند.

با آغاز این نهضت تئاتری در برزیل، درواقع امکانات بسیار وجود دارد که میتواند تئاتر را بمقام عالی که تا بحال در آن کشور سابقه نداشته برساند و آن را، هم از لحاظ شکل وظاهروهم از لحاظ مضمون و فکر، کاملا برزیلی سازد. امروزه نویسندگانی هستند که در این راه کار میکنند و امید زیاد میرود که توفیق یابند.

۱ـ Joraci Camargo ۲ـ Nelson Rodrigues
۳ـ Teatro do Estudante

آنان که روش و سلیقهٔ قدیم را با روش و سلیقهٔ جدید توأم میکنند بیش ازهمه، طرف توجه و علاقهٔ مردم هستند و نقّادان ادبی آنان را برجسته ترین نویسندگان تئاتر میدانند. از میان آنان گیلیرم فیگیردو[1] را نام می‌بریم که نمایشنامهٔ «روباه و انگور» را نوشته است.

گیلیرم فیگیردو در سال ۱۹۱۵ میلادی در ایالت سن پاولو بدنیا آمده است. دردانشکدهٔ حقوق در ریودوژانیرو تحصیل‌نموده است. درجوانی به روزنامه‌نویسی اشتغال داشته ومقالات سیاسی و ادبی مینوشته و از نقّادان ادب و موسیقی نیز بشمار میرفته است. اوّلین کتاب او بنام «ویولونی درسایه» درسال ۱۹۳۶ میلادی منتشر شد. درسال ۱۹۴۹ با نمایشنامه‌ای بنام «خدائی که درخانه‌خوابیده» ازفرهنگستان برزیل واتحادیّهٔ نقّادان تئاتر، جایزه دریافت داشته است. نمایشنامهٔ «روباه و انگور» در سال ۱۹۵۳ نوشته و به‌نمایش گذاشته شد وازطرف‌اتحادیهٔ‌نقّادان تئاتروشهرداری ریودوژانیرو جایزه به‌اواعطا گردیده است. این‌نمایشنامه‌اوّلین بارتوسط‌شرکت دراماتیک‌ملّی در ریودوژانیرو وبعداً درغالب‌شهرهای برزیل‌نمایش داده شده و همه‌جا مورد استقبال مردم قرار گرفته و شهرت زیاد یافته است سپس در شهرهای عمدهٔ کشور های امریکای جنوبی و

۱ــ Guilherme Figueiredo

مکزیك و اروپا نمایش داده شده است .

***

وظیفهٔ اینجانب است که از استاد زبان پرتقالی خود، خانم ویلما اراؤوژو[۱] ، دراینجا ذکر خیر نمایم . با توانائی وصبر وحوصلهٔ بسیار بامن سر کرد .

امیدوارم همواره موردعنایت پروردگارقرار گیرد . استادان میدانند که دانش آموختن به « اکابر » حافظه از دست داده چه مرارت‌ها دارد .

محمود فروغی

۱ـ Wilma Araujo

پردهٔ اول

(اطاق جوهرالحکما سه در دارد . در طرف راست و چپ و عقب یك زنگ بزرگ و یك‌میز وچندصندلی ویك نیمکت دیده‌میشود. از در ورودی بزرگ در ته اطاق میتوان باغ را دید . فخری زن جوهرالحکما و نرگس‌کنیز او روی صحنه هستند . نرگس موی فخری را شانه میزند .)

نرگس - (درحالیکه سر فخری را شانه میکند) ... آنوقت شیرین حکایت کرد که ملك‌الفصحا مریدان را در میدان جمع کرد و خطاب به شوهرتان گفت : « آنچه را که گم نکرده‌ای داری ؟ » جوهرالحکماجواب‌داد: « مسلّماً » ملك‌الفصحا گفت: « کلاهت‌را گم نکرده‌ای ؟ » جوهرالحکما گفت : « نه » ملك‌الفصحا اینطور نتیجه گرفت : « آنچه را که گم نکرده‌ای داری . کلاهت را گم‌نکرده‌ای پس آن را بسر داری و این کلاهی است که زنت بسرت گذاشته »

(فخری میخندد) وهمه قاه قاه میخندند .

فخری - چه باهوش . این راسفسطه میگویند . شوهرم میرود به میدان تا سایر فلاسفه باو فحش بدهند ؟

نرگس - نه . جوهرالحکما خیلی باهوش است . در میان خندهٔ مردم به ملك‌الفصحا گفت : «ملك‌الفصحا! زنت ترا گول میزند باوجود این کلاه‌بسر نداری ، آنچه‌تو گم کرده‌ای واز دست داده‌ای شرم و حیاست » آنوقت مریدان ملك‌الفصحا و جوهرالحکما بجان همدیگر افتادند .

فخری - کار بزدوخورد کشید ؟ (تصدیق نرگس) شیرین از کجا خبر داشت .

نرگس - در میدان حاضر بوده .

فخری - شما کنیزها از ما زنان آزاد بهتر خبر دارید که در این شهر چه میگذرد .

نرگس - زنان آزاد درخانه‌میمانند وبیك حساب میشود گفت از ما برده‌ترند .

فخری - راست است . دلت میخواست آزاد باشی ؟

نرگس - نه خانم . در اینجا راحتی دارم و همه احترامم میگذارند . بد نیست که آدم کنیز مرد مشهوری مثل آقا باشد . ممکن بود که مرا تاجری یا سربازی خریداری کرده باشد و حال

آنکه بخت بلند داشتم و به جوهرالحکما تعلق پیدا کردم.

فخری - این را تسلّی خاطر میدانی؟

نرگس - نه خانم. این را افتخار میدانم. آقافیلسوفاست.

فخری - من ترجیح میدادم که آقا کمتر فیلسوف و بیشتر شوهر بود. بنظرمن فلاسفه کسانی هستند که دنبال مجردات میروند.

نرگس - جوهرالحکما خیلی اختراع میکند.

فخری - نه. حتّی این کار را هم نمیکند. تأسف اینجاست که این فیلسوف تعداد لغات مباحثات را هم زیاد نمیکند. شانهٔ سرم تمام شد؟

نرگس - چیزی‌نمانده. شانه زدن‌بموی شما لذّت دارد: صدا و نور موهای شما به انگشتان من سرایت میکند. جوهرالحکما موهای شما را میبوسد؟ (فخری میگوید هوم) من به آقا خیلی احترام میگذارم.

فخری - چرا یك دفعه نمیگویی که دوستش داری. دلت میخواهد مرا طلاق بدهد و ترا آزاد کند وبا تو عروسی کند...

نرگس - چه فرمایشی.... جوهرالحکما شما را دوست دارد...

فخری - برسم وراه خودش، من‌هم جزئی‌از دارائی ومایملك او هستم مثل تو، مثل سایر کنیزان، مثل این خانه...

نرگس - هر وقت که سفر میرود همیشه برایتـان سوغاتی میآورد .

فخری - علّت هدیه دادن مردها به‌زنهایشان عشق‌وعلاقه‌نیست بلکه تظاهر و پشیمانی است .

نرگس - جوهرالحکما مرد مشهوری است .

فخری - فیلسوفی‌است طرفدارمالکیت . مردم که همه‌مساوی نیستند، هر کس چیزی‌نصیبش می‌شود، یکی نعمت و دیگری نکبت. واین دموکراسی‌یونان‌است. مردم حق دارند مرد جبّاری‌را انتخاب کنند وجبّار حق دارد حکم و دستور بدهد . ترا فقیرمی کند ، ترا غنی میسازد ، ترا آزاد میکند ، ترا بنده میدارد . همه حق دارند به جوهرالحکما گوش بدهند واو بگوید ظلم عدالت است و مشقّت لذّت . دنیا طوری ساخته شده که او بتواند شراب خوب بیاشامد و خانهٔ قشنگ داشته باشد و زن زیبائی را دوست بـدارد ! شانهٔ سرم تمام شد ؟

نرگس - کمی دیگر مانده وآنوقت برای فیلسوف‌بزرگتان زیباتر خواهید شد .

فخری - فیلسوف من . . . فلاسفه همیشه موجوداتی هستند پر از کلام . . .

نرگس - شما آقا را دوست‌ندارید . اگر آن روزها درمیدان

بودید، مثل مریدان ملك‌الفصحا بایشان میخندیدید . در صورتیکه آقا شما را دوست دارد ومتموّل است وبرایتان هدیه میآورد ...

فخری - هدیه‌ها را مثل انعام جلو پایم میاندازد (بعداز کمی تأمّل) بگو ببینم این فرمانده گارد که از آتن آمده هنوز در شهر است ؟ (نرگس شانهٔ سر را تمام کرد)

نرگس - این زینت وآرایش برای اوست ؟ شوهرتان امروز میرسد . . .

فخری - از این در وارد میشود ومیگوید : « فخری عزیزم . هدیه‌ای برایت آورده‌ام » و بعد میگوید : « خوب . حالا میروم مریدانم را ببینم »

جوهرالحکما- (از در وارد میشود) فخری عزیزم . هدیه‌ای برایت آورده‌ام .

فخری - آه ! آمدی ؟ (به نرگس اشاره میکند که بیرون برود . نرگس از سمت راست خارج میشود)

جوهرالحکما- فخری مرا ببوس (بوسهٔ عادی) هدیه‌ای بسیار عجیب وغریب برایت آورده‌ام .

فخری - بگذار روی میز .

جوهرالحکما- نمیتوانم . زیادی بزرگ است . میخواهی ببینی ؟ (پیش از آنکه فخری جواب بدهد جوهرالحکما دستها

را بهم میزند . لقمان وارد میشود . کیسه‌ای به‌تن دارد که تا سر زانوهایش میرسد)

فخری - (در حالتی بین متعجب شدن و خوش آمدن) این چیست ؟

جوهرالحکما- هدیهٔ تو .

فخری - این ؟ (لقمان را نگاه میکند) این ؟ این غلام‌است؟

جوهرالحکما- غلام است و اسمش لقمان است .

فخری - (قاه قاه میخندد) امّا عجب زشت است !

جوهرالحکما- زشت‌ترین غلام این مملکت است .

فخری - آنوقت او را برای من خریده‌ای ؟ این که توهین است . چطور جرأت کردی او را بخری ؟

جوهرالحکما- نخریده‌ام .

لقمان - نخریده ومن برایگان آمده‌ام .

فخری - حرف هم میزند !

جوهرالحکما- مجّانی ! فخری فکرش را بکن ! غلام سیاه حبشی برای کارهای سنگین خریدم وفروشندهٔ غلام‌ها این رامجّانی سرآن بمن داد . با وجوداین نمیتوانی‌تصوّر کنی که این چه گنجی است !

فخری - این گنجت را ازاینجا بینداز بیرون .

جوهرالحکما- فخری. حالا خواهی دید!

فخری - این مرد کثیف را از اینجا بینداز بیرون.

لقمان - روباهی بود که هرگز شیر ندیده بود. یك روز با آن روبرو شد و چون اوّلین بار بود که چنین اتّفاقی میافتاد، آنقدر ترسید که نزدیك بود بمیرد. بعد دفعهٔ دوّم که شیر را دید باز ترسید، امّا کمتر. دفعهٔ سوّم جرأت کرد که نزدیك برود و با او صحبت کند. این حکایت بما میآموزد که چشمهای ما کم کم بزشتی بی‌اعتنا میشوند همان طور که بزیبائی زنی که دوست داریم بتدریج عادت می کنند.

جوهرالحکما - (پس از آنکه بادهان باز بقصّه گوش میدهد برمیگردد بطرف فخری) حالا چه میگوئی؟

فخری - عجیب است! (خطاب به لقمان) تو خودت را شیر میدانی؟

لقمان - یك ببر و یك روباه باهم بحث میکردند تا ببینند کدام خوشگلترند. ببر از تنوّع رنگ پوستش تعریف میکرد. روباه گفت: «من از تو خوشگلترم چون رنگهای متنوّع در روحم دارم نه درجسمم».

جوهرالحکما - (مثل دفعهٔ قبل) حالا چه میگوئی؟ فوق العاده است!

فخری - دریکی از باغ وحش‌ها تربیت شده است .

لقمان - طاووس لك‌لك رامسخره میکردومیگفت : «پرهایت یك رنگ بیشتر نیست وحال آنکه من بـه طلائی و سرخ پوشیده شده‌ام . بالهای تو اصلاً زیبائـی ندارد» لك‌لك جـواب‌داد : «من پرواز میکنم ودر نزدیکی ستارگان آواز میخوانم وبآسمان‌میرسم وحال آنکه تودرزمین‌پراز گل‌راه میروی» .

جوهرالحکما - «خطاب به فخری» می‌بینی ! این،همکارمن وفیلسوف است .

لقمان - خواهش میکنم مرا فیلسوف نخوانی . احترام لغات را باید حفظ کرد . مرا میشود بزحمت نقّال خواند .

فخری - (خطاب به‌جوهرالحکما) بتو دارد درس میدهد !

جوهرالحکما - مرا سرگرم میدارد . به نرگس بگـو اطاق حبشی را نشانش‌بدهد (فخری دست‌بهم میزند و نرگس وارد میشود ولی لقمان را که می‌بیند بی‌اختیار فریاد وحشت و تعجب میزند) .

جوهرالحکما - (باحال ملامت) نرگس !

لقمان - ارباب‌بگذاراواز وحشت کند . . . . من دیگرعادت کرده‌ام که درصورت کسانی که به من نگاه میکنند ترس و تعجب ببینم . موقعی که مرا بتو دادند یادت میآید چه گفتم ؟ اگر بدرد کاری نمیخورم چنانچه بچّه داشته باشی میتوانی مرا بجای لولوبکار

ببری . « آرام بنشینید واّلا لقمان را صدامیکنم » !

فخری – عجب با مزه است !

لقمان – با مزه‌هستم ، بله خانم . اما نمیدانید وقتی دیگران را میخندانم خودم تا چه اندازه جدّی هستم .

نرگس – برای چه ؟

لقمان – برای صورت زشتم و برای چیزهائی که میگویم . هیچکدام مرا بخنده نمی‌اندازد ولایق نمایش هوش وذکاوت نیست .

جوهرالحکما – باین جهت ترا نگه داشتم که باهوش‌هستی .

لقمان – تو متوجه باهوش‌بودن‌من شدی ؟ (فخری‌میخندد).

نرگس – اما آقا این چقدر زشت است . خدایان از سر تقصیراتم بگذرند .

لقمان – ترا خواهندبخشید . مرد فقیری‌مجسمهٔ‌خدائی‌داشت که‌آن راعبادت میکرد تاغنی شود . چون خداحاجتش رابر نیاورد پای مجسمه را گرفت وسرش را زد بدیوار وشکست . سرمجسمه پر از سکّهٔ طلا بود و آن مرد متموّل‌شد . خداوندان همیشه مردم را می‌بخشند وبرای همین‌کار آنهارا ساخته‌ایم ، درست فکر کن اگر خداها نبودند کی مارا می‌بخشید ؟

فخری – چه خوب گفتی ! جوهرالحکما آن وقت کی ترا می‌بخشید ؟

جوهرالحکما - (خطاب به نرگس)غلام حبشی در بیرون است که او هم مال من است بیارش اینجا (نرگس از در ته اطاق بیرون میرود . جوهرالحکما خطاب به فخری) می‌بینی لقمان چه باهوش است ؟ درطول مسافرت مرا از گرفتاریهای بسیار نجات داد حتّی گنجی هم برایم پیدا کرد .

فخری - گنج پیدا کردی و آن را به جوهرالحکما دادی ؟ برای چه ؟

لقمان - خیلی سنگین بود . اگر نگاه میداشتم میبایستی آن را حمل کنم . دادمش بشوهرت واو مجبور شد مثل سایر غلامان بار سنگین بکشد . از ثروت بدم میآید . میدانی که مردم شهرمجاور، هرکس را که ازمعبد، اجناس طلائی بدزدد از بالای کوه پائین می‌اندازند . این مجازاتی است که من هرگز نخواهم دید (نرگس از در ته اطاق وارد میشودویك غلام بزرگ حبشی راهمراه‌میآورد)

فخری - (به سیاه اشاره میکند) این دیگر کیست ؟

جوهرالحکما - خریدخوبی‌است . ها ؟ (خطاب به‌لقمان که از سرراه غلام سیاه کنارمیرود) ازاین خوشت نمیآید ؟

لقمان - حیوانات خودم را به حیوانات تو ترجیح میدهم (نرگس باغلام‌سیاه ازدرسمت راست خارج میشود) .

جوهرالحکما - (خطاب به‌فخری)این غلام سیاه لقمان را در

طول مسافرت کتك میزد .

فخری - کتك میزد؟ برای چه ؟

جوهرالحکما - بدستور من . (خطاب به لقمان) صحیح است؟

لقمان - بله . واو با مهارت فوق‌العاده‌ای اطاعت میکرد .

فخری - چرا کتك میخوردی ؟

لقمان - چون میخواستم آزاد بشوم .

فخری - میخواستی فرار کنی ؟

لقمان - نه . میخواستم که جوهرالحکما مرا آزاد کند .

فخری - واودستور میدادترا بزنند ؟ (خطاب به جوهرالحکما) از تو قبیح است .

جوهرالحکما - فخری !

لقمان - نه خانم . نه . برازندهٔ اوست .

جوهرالحکما - دوباره میدهم کتکت بزنند !

لقمان - نه آقا ! خواهش میکنم چنین‌کاری نکنی . هنوز از کتك‌های آخری بدنم مجروح است نه ! نه ! نکن !

جوهرالحکما - تواز درد ترس داری . باید عادت کنی و بآسانی رنج وعذاب را تحمّل کنی .

لقمان - صدمهٔ جسم موجب تحقیر روح است .

فخری - (خطاب به جوهرالحکما) چرا آزادش نمیکنی ؟

این زیاد بدرد نمیخورد . . . .

جوهرالحکما - خیال میکنی . لقمان برایش تعریف کن که سفرما چطور گذشت . . . داستان زنبیل نان رانقل کن

لقمان - وقتی‌می‌آمدیم‌جوهرالحکما دستور داد که هریك‌از غلامان باری‌بردارد، همه رفتند و بارهای کوچك را که پارچه‌وظرف ومجسمه بود برداشتند . من بزرگتر ازهمه را انتخاب کردم وآن زنبیل بزرگ نان بود . همه حتی غلام حبشی مرا مسخره کردند . اما روز اول‌البته مجبور بودیم نان بخوریم ، روز دوم‌نیز همینطور، سوم هم از همین قرار . پس از چند روز من زنبیل خالی را حمل میکردم وحال آنکه دیگران درزیربار سنگین ناله‌میکردند .

جوهرالحکما - (خطاب‌به‌فخری) می‌بینی ؟ این ازباهوشی نیست ؟ دروسط راه گنج پیدا کرد .

فخری - گنج را چطور پیدا کردی ؟

لقمان - کنار جادّه بنائی بود وروی آن کتیبه‌ای . جوهر-الحکما گفت این کتیبه را نمیشودخواند . من سؤال کردم که«اگر آنرا بخوانم مرا آزاد میکنی ؟ » وقتی جوهرالحکما قول داد که آزادم کند من‌هم‌آنچه نوشته‌بود خواندم . از این قرار: «چهار قدم یك گنج » جوهرالحکما گفت « از کجا بدانم درست خوانده‌ای ؟ » گفتم « اگر نشانت بدهم نصف آنچه را که پیدا کنم بمن میدهی؟»

جوهرالحکما قبول کرد . چهار قدم بجلو رفتم وزمین را کندم . صندوقچه‌ای پیدا کردم پر از سکّه آنوقت جوهرالحکما دستور داد مرا کتك بزنند .

جوهرالحکما - تو چه‌احتیاج به گنج داری وچرا میخواهی آزاد شوی ؟ هیچ نعمتی جبران زشتی‌ترا نمیکند وهیچ ثروتی برایت شادی نمی‌آورد . بهتر است که من متموّل باشم وتوغلام‌من‌باشی .

فخری - بایدآزادش کنی . او بهیچ‌دردی‌در خانهٔ‌ما نمیخورد.

جوهرالحکما - توهم از او طرفداری میکنی ؟

لقمان - از من طرفداری‌میکنی ؟ خانم این‌کار را نکن . من بدرد میخورم . گنج پیدا میکنم داستانهای خوب تعریف میکنم . میدانم چطور باید رفع مشکلات کرد . مردی که صاحب این‌صفات است بجائی رسیده که میتواند از ثروت بدش بیاید . من زشتم و زنها ازمن خوششان نمیآید پس لازم نیست اربابان من از من ترس داشته باشند . نمیتوانم فرار کنم چون همه مرا می‌شناسند (باحال تأثر) با این همه‌میل دارم آزادباشم . من از زندگی‌چیزی نمی‌بینم مگرعکسی لرزان از پشت اشکهایم . بهمین جهت همیشه محزونم وبدنبال درك حقیقت میروم .

فخری - آزادش کن آقا . . . .

جوهرالحکما - چه لذّتی از نفله کردن مال من میبری؟غلام

را آزاد کنم ؟ آنوقت به تنهائی دراین دنیا چه خواهد کرد ؟ نه . لقمان . هنوز برای آزادی رسیده نشده‌ای. هرموقع دراثرمجالست با من یادگرفتی که قوی ومتموّل وپرزور بشوی آنوقت می‌توانی با زندگی مقابله کنی وازبین نروی . حالامیروم مریدانم را ببینم (از در ته اطاق خارج میشود) .

فخری ـ خوب . میخواهی آزاد بشوی ؟

لقمان ـ غیر از حق امید داشتن دیگر حقّی برای غلامان نمانده است .

فخری ـ برای چه میخواهی آزاد بشوی ؟

لقمان ـ دراین دنیا باید محلی باشد که درآنجا جوی آبی پیدا شود وبتوان ازآن با کف دست آب خورد بدون آنکه کسی بیاید وبما بگوید که حالاساعت آب خوردن‌ویا موقع تشنگی‌است. محلّی که میوه‌ها در دسترس باشد ووقتی‌انسان نزدیك میرود بلبلان فرار نکنند . توجه کرده‌ای چطور حیوانات از حضور بشر فرار میکنند؟ هرچه بیشتر افراد بشر رامی‌شناسم، بیشتربحیوانات عشق پیدا میکنم . ایکاش میتوانستم قصّه‌هایم را بزبان‌آنها برایشان نقل کنم‌وبگویم : ای گرگِ برّه خور! میدانی حیواناتی‌هستند به‌اسم بشر که‌آنها هم یکدیگر را می کشند و گوشت کشتهٔ خود را هم نمیخورند . آنها رادر زیر زمین با خاك می‌پوشانند تا طعمهٔ کرم‌ها

شوند . بمنظور تهیهٔ غذا کشت و کشتار نمیکنند بلکه از کشتن لذّت میبرند » .

فخری - (سرگرم شده) زبان‌حیوانات راچطوریاد میگیری؟

لقمان - مگر زبان مردم را یاد نگرفته‌ام ؟ اینها حرف میزنند ومع ذلك هرگزحرف همدیگر را نمی‌فهمند . امّاحیوانات اینطور نیستند با فریادهای‌ساده میگویند: « دوست دارم» «گرسنه هستم» «دشمن دارد میآید!» «زخمی‌شدم» . تصوّرش رابکن چه تنوّع صدائی لازم است تا بتوان همهٔ این‌ها را باآواز پرندگان و صدای کلاغ و نعرهٔ شیر وعوعو سگ بیان کرد تصوّرش را بکن چه میشد اگرچنین سامعهٔ لطیفی داشتیم ومیتوانستیم از ادای یك‌کلمه مثلاً عشق،کلیهٔ آهنگ‌های‌دورادورآن رامی‌شنیدیم. آهنگ‌های ناشناس. آهنگ‌هائی که‌اکنون‌با گوش‌سخت وبدی که داریم‌حرام میکنیم! آزاد بودن یعنی شنیدن صدای‌آزادی که از کلیهٔ آهنگ‌ها شنیده میشود .

فخری - واقعاً میخواهی‌آزاد بشوی ؟ همین حالا فرار کن .

لقمان - نمیتوانم‌فرار کنم. ببین! آزادی‌آن‌نیست که متضمن خطر گرفتاری‌باشد. صورت مرا نگاه کن!همه میدانند که‌این‌لقمان غلام جوهرالحکماست . آزادی، عمل‌محرمانه‌ای نیست . همه باید بدانند که شخص‌آزاداشت . بدانند وبآن احترام بگذارند .

فخری - فرار کن ! من به جوهرالحکما خواهم گفت که ترا آزاد کردم .

لقمان - آن وقت او ترا خواهد زد . برای آنکه آزادی وجود داشته باشد نباید هیچکس بسبب آن صدمه ببیند . اگر من چنین ناراحتی را در آزاد شدن احساس کنم آزاد نخواهم بود .

فخری - عجب ساده لوحی !

لقمان - جوهرالحکما از من ساده لوح‌تر است . دنیائی از آرزوها و برآوردن آن‌ها ساخته وخیال میکند این دنیا وجود دارد. من مثل توهستم : این چیزها را قبول ندارم .

فخری - از کجا میدانی که من این‌چیزها را قبول ندارم .

لقمان - درچشمانت میخوانم . گاهی چنان می‌درخشند که گویی آفتاب آرزوها در آن طلوع میکند سپس مثل غروب آفتاب، آن نورخاموش میشود .

فخری - تو اجازه نداری به چشمان من نگاه کنی.

لقمان - حق داری . صحیح نیست که عکس صورت من در چشمان تو بیفتد (چشم‌ها را بپائین میاندازد) .

فخری - (روی نیمکت درازمیکشد) یك قصه برایم بگو.

لقمان - گرگی سگ چاقی رادید که قلاده به گردن داشت . پرسید: «کی بتو به این خوبی غذامیدهد؟» سگ جواب داد: «اربابم

شکارچی». گرگ گفت:«خدا نکند من گرفتار چنین سرنوشتی بشوم، گرسنگی را برقلاده ترجیح میدهم».

فخری - (باخنده) این قصّه را برای جوهرالحکما گفته‌ای؟

لقمان - گفته‌ام. وقتی تمام شد پرسید: یعنی چه؟

فخری - حالا یکی برای من بگو.

لقمان - روباه خیلی گرسنه‌ای خوشهٔ انگوری درسر درخت دید. خواست بچیند دستش نرسید. رفت و دور شد و گفت «هنوز نرسیده».

فخری - حالا من مثل جوهرالحکما میپرسم «یعنی چه؟».

لقمان - نه. تو این سؤال را نمیکنی چون احتیاج نداری.

جوهرالحکما - (وارد میشود و نهایت راضی بنظر میرسد) فخری این جا هستی! تو هم لقمان اینجائی! الآن در میدان کشفی کردم. یك کشف عجیب! بیا ببین چیز عجیبی است. یك آدم نادر وبسیار نادر!

فخری - این‌هم لابد باز یکی‌ازاکتشافات آقاست.

جوهرالحکما - ازلقمان هم بی‌نظیرتراست! مردی است که به‌کلیهٔ متعلّقات دنیا ولذّات ومشقّات بی‌اعتناست (تا دم درعقب اطاق میرود) بیا تو (بهرام وارد میشود. مرد گردن کلفتی است. لباس فرمانده گارد به تن دارد با شمشیر وسپر بزرگ) این زن من است

واین غلام من لقمان (خطاب به‌لقمان وفخری) خوب باین مردنگاه کنید! ببین لقمان این بیشتر از توصاحب فکراست ...

فخری - توفرمانده گارد هستی که از پایتخت آمده‌ای؟

بهرام - (مثل صدای خوك) هوم.

جوهرالحکما- من بامریدانم بودم که این‌مرد رسید. خواستم به او محبّت و احترام کنم. گفتم ای مرد غریب شراب میخوری؟ جواب داد.

بهرام - (سرش را بعلامت نفی تکان‌داده ومثل پیش‌همان‌صدا را درآورد) هوم.

جوهرالحکما- میخواهی در میدان ورزش کشتی گیـری را تماشا کنی؟ جواب داد ...

بهرام - (مثل بالا) هوم.

جوهرالحکما- میخواهی به حمّام عمومی بروی؟ میخواهی به معبد بروی؟ میخواهی زنان معروفه را ببینی؟ به همهٔ سؤالات جواب داد: نه. بالاخره چه میخواهی؟ جواب داد:

بهرام - هیچی. هیچی نمیخواهم.

جوهرالحکما- می‌بینی؟ این مرد فوق‌العاده نیست؟ تابحال چنین‌آدمی ندیده‌ام. همیشه به شاگردان تعلیم میدادم که اشخاص احتیاجات دارند. عشق لازم دارند. ثروت لازم دارند. زندگی

طولانی‌تر لازم دارند. خوشحالی لازم دارند. حالا به‌این نمونهٔ استثنائی برخورده‌ام مردی است که هیچ چیز نمیخواهد و ببینید که نه بدحال است و نه‌مأیوس. پرهیبت و آرام است درست مثل یکی ازخدایان. حال آنکه میتوانست خیلی چیزها بخواهد چون قوی و جوان و زیباست.

فخری - زیبا

جوهرالحکما - و هیچ نمیخواهد. لقمان چه‌میگویی؟

لقمان - (خطاب به‌بهرام) دوست داری زندگی کنی؟

بهرام - نه

لقمان - اگریك بازویت را ببرند متألم میشوی؟

بهرام - نه.

لقمان - اگر کسی ترا کر کند ناراحت وعصبانی میشوی؟

بهرام - نه

لقمان - اگر ترا آنقدر بزنند که گوشت بدنت بیرون بیفتد دردت میآید؟

بهرام - نه

لقمان - (خطاب به‌جوهرالحکما) این مرد حتماً عاشق است ومعشوقه دوستش ندارد. درغیراین‌صورت‌فرمانده‌باین‌روز نمی‌افتاد. اگر این طورنبود شب وروز سعی میکرد ژنرال بشود.

فخری ـ (خطاب به‌بهرام باهیجان وشور) پس توعاشقی ؟

جوهرالحکماـ به‌بین رفیق ! امان ازدست زنان ! ممکن‌است که زنی باعث این دردسر شده باشد ؟ فخری ! این شخص فرمانده است و نظامیان درمقابل زنان مشکلی ندارند . این طور نیست‌رفیق ؟ زن موضوعی است مربوط به‌معرفة‌الاعضا . باید تصدیق کرد که یك جفت ران‌نرم، زیباست . همین وبس این طور نیست رفیق ؟

بهرام ـ هوم

فخری ـ تونبایداین حرف‌ها رابزنی چون زنی مثل‌من‌داری.

جوهرالحکماـ پرت میگوئی . شراب بیاور . زیاد بیاور .

(فخری دست‌بهم میزند ونرگس وارد میشود)

فخری ـ شراب وگیلاس ! (نرگس از درچپ خارج میشود و بایك تنگ وگیلاس برمیگردد . به جوهرالحکما و بهرام شراب میدهد)

جوهرالحکماـ بله . تو ! تو زن من هستی . اما من بنابر فلسفهٔ خودم دارم حرف میزنم . خیاط درجهٔ اول و آشپز عالی و کدبانوی خوب را میشود خرید . همینطور وقتی میخواهی خوش باشی میروی بآن شهر وچه می‌بینی ؟ زنان وحشی شمالی باچشمان عمیق فیروزه‌ای و موهای طلائی و کنیزان حبشی که بوسهٔ سیاه آنان طعم میوهٔ وحشی میدهد و عرب‌های فربه که مردان مانند

حشرات، که روی گل بزرگ می‌نشینند ، از آنان جدایی ندارند . یونانیهای عالم و سالم که وقتی ترا دوست دارند شعرهای عاشقانه میخوانند و سیم‌های ساز را چنان نوازش میدهند که گویی ابزار عشق است . این‌ها زن هستند (شراب مینوشد)

فخری - جوهرالحکما ! تو نباید جلو زنت از این حرفها بزنی .

جوهرالحکما- حالا داریم بین خودمان خصوصی صحبت میکنیم. لقمان عقیدهٔ تو در بارهٔ زنان چیست ؟ (شراب میریزد و مینوشد)

لقمان - بعقیدهٔ من زنان بر دو دسته‌اند . آنها که مارا رنج میدهند و آنها که بخاطر ما رنج می‌برند. از آن دسته که رنج ما را می کشند جز یکی نشناختم .

جوهرالحکما- (درحال خندهٔ شدید) لقمان زنی بخاطر تو رنج کشیده . تعریف کن... تعریف کن... که بود ؟

لقمان - مادرم !

جوهرالحکما- ای حقّه باز ! پس تو ازتمام زنان دیگر رنج کشیده‌ای ؟ فخری خوب گوش کن . نرگس خوب گوش کن . لقمان رنج می کشد . بالاخره از یك جهت مردی هستی که بیش ازمن آرزو و امیال داری و کمتر ازاین فرمانده گارد بی‌اعتنا به‌زندگی می‌باشی . زنها را دوست داری و آنها ترا نمی‌خواهند . بنظر تو

نرگس چطور است ؟

نرگس -(با تنفّر و اوقات تلخی) آقا !

جوهرالحکما- اتحاد شما دو نفر نقص نخواهد داشت . اتحاد زیبائی و دانائی که هدف عالی مردم اسپارت است .

لقمان - امید چنین موهبتی را ندارم .

جوهرالحکما- پس به چه‌امید داری ؟

لقمان - خودت خوب میدانی . به آزادی . آزادی وبس .

جوهرالحکما - با آزادی بدون عشق چه‌میتوانی بکنی ؟

لقمان - باعشق بدون آزادی چه میتوانی بکنی ؟

جوهرالحکما - مزخرف میگوئی . مزخرف . عشقی که تو میفهمی بهیچوجه آزادی ندارد بلکه بندگی است . رفیق اینطور نیست ؟

بهرام - (در حال نوشیدن) هوم .

لقمان - دقت این فرمانده گارد در مباحثات عجیب‌است .

جوهرالحکما - این مرد فیلسوف است . عالم است . . .

لقمان - خیال‌میکنی که‌فرمانده گاردممکن است عالم‌باشد؟

جوهرالحکما - برخلاف من صحبت نکن . (کیسهٔ سکّه را از کمربندش بیرون میکشد) بگیر لقمان . برو به بازار وبهترین چیزها را برای این مجلس مهمانی ما بخر (خطاب به بهرام)برادر

میخواهم ترا بسبب علم وارزشی که داری تکریم کنم .

لقمان - جای تعجب است که چگونه متموّلین پولی را که قابل داشتن آن نیستند بپای کسی که قابلیت ندارد خرج میکنند .

جوهرالحکما - بدو لقمان ! بهترین چیزها را بیاور (لقمان از درعقب خارج میشود) .

نرگس - (از کنار فخری رد میشود) خودش است ؟

فخری - خودش است (نرگس ازطرف چپ خارج میشود) .

جوهرالحکما - (خطاب به بهرام) بنشین رفیق . (بهرام می‌نشیند) زن ! باو احترام بگذار . پاهایش را بشوی ! (فخری یك تنگ آب ولگن برنزی میآورد) رفیق تو درخانهٔ یك فیلسوف هستی. اسم من جوهرالحکماست و مریدان بسیار درمیان طلاب این شهر دارم . زن من فخری است . این نرگس کنیز من است . آن که رفته غذای عالی را بیاورد لقمان است و کار او قصّه گفتن است (نرگس شراب میآورد . گیلاس‌ها را به بهرام و جوهرالحکمامیدهد . فخری با لگن وتنگ آب واردمیشود . آنها راروی زمین میگذارد . زانو میزند وآب را در لگن میریزد بعد یك لنگه کفش بهرام را بیرون می کشد وشروع به شستن پا میکند درحالیکه او شراب می‌نوشد)

فخری - (باصدای بلند) درجنگ بوده‌ای ؟

بهرام - (کم حرف میزندوشراب مینوشد)هوم. جوهرالحکما!

چه شراب خوبی است !

جوهرالحکماـ تو در شهری هستی که سرزمین شیرین‌ترین زبان‌هاست

بهرام ـ زن خوشگلی داری جوهرالحکما ! (فخری به‌او میخندد)

جوهرالحکماـ این شهر سر زمین زنان زیبا هم هست (به نرگس اشاره میکند که شراب بیاورد . نرگس به بهرام شراب میدهد)

بهرام ـ کنیز خوشگلی داری .

جوهرالحکماـ اگر از علایق دنیا بیزار نبودی او را به تو هدیه میکردم (برای خودش شراب می‌ریزد)

فخری ـ جوهرالحکما ! کنیز مرا می‌بخشی ؟

نرگس ـ آقا !

جوهرالحکماـ (خطاب به‌بهرام) می‌بینی ؟ اینها می‌ترسند . میدانند که دراینجا خوب زندگی میکنند . نه زن من میخواهد کنیزش را از دست بدهد و نه کنیز میخواهد از راحتی که دراین خانه دارد محروم بماند (خطاب به زنان) ازاین شخص یاد بگیرید و به‌نعم دنیا بی‌اعتنا باشید.

بهرام ـ (به اطراف نگاه میکند) خانهٔ قشنگی داری .

جوهرالحکما- دوست داری؟ معمار معروف پایتخت برایم ساخته است (شراب مینوشد)

فخری - (یواش خطاب به بهرام) مدّت طولانی دراین شهر خواهی ماند؟

بهرام - چه خانهٔ قشنگی! چه؟ بامن بودی؟ برای مراقبت محصول آمده‌ام هروقت تمام شد باید بروم..

فخری - (با اشتیاق) این کار یکی دوماه طول میکشد. مگر نه؟ (بند کفش بهرام را می‌بندد و بهرام از جا بلند میشود)

بهرام - چه خانهٔ قشنگی...

فخری - (آهسته) جواب مرا نمی دهی...

بهرام - دوماه (لقمان باظرف غذا وارد میشود و آن را روی میز میگذارد. روی آن ظرف با دستمالی پوشیده شده است. جوهرالحکما و بهرام بطرف میز میروند اوّلی به دوّمی تعارف میکند که بنشینند)

جوهرالحکما- (روی ظرف را پس میزند)آه! خوراک زبان! (شروع میکند با دست خوردن و به‌نرگس اشاره میکند که برای بهرام غذا بریزد. بهرام شروع میکند با حرص خوردن و صدای حیوانی‌حاکی از رضایت خاطر در می‌آورد)لقمان خوب کردی که زبان آوردی. واقعاً از بهترین چیزهای دنیاست (اشاره میکند

شراب بریزند . لقمان میریزد و جوهرالحکما مینوشد) . ای مرد غریب می‌بینی داشتن تموّل‌دنیا چه نعمتی است . دوست نداری این زبان و این شراب را بخوری ؟

بهرام - (بادهان پر و درحال خوردن) هوم .

جوهرالحکما- لقمان ! غذای دیگر را بیاور . (لقمان از در عقب خارج میشود وفوری باظرف سر پوشیدهٔ دیگر وارد میشود و غذا را می کشد . جوهرالحکما با دهان پر) این چیست ؟ آه زبان دودی ! زبان دودی خوب است مگر نه رفیق .

بهرام - هوم (جوهرالحکما شراب مینوشد)

جوهرالحکما- (شراب می‌نوشد و علایم خوشی الکل ظاهر میشود) ای کسی که به دنیا بی‌اعتنائی!لااقل بامن هم عقیده شو که باوجود تنفّر از دنیا و علایق آن از شراب خوب این شهر و خوراك زبان بدت نمیآید !

بهرام - هوم (جوهرالحکما به نرگس اشاره میکند شراب بریزد اوهم اطاعت میکند)

جوهرالحکما- زن ! میتوانی ساز رابرداری وباصدای‌خوشی که داری کمی آواز بخوانی و بیشتر موجب تکریم میهمانمان بشوی ؟

فخری - اگراجازه بدهی بیشترخوشم میآید که غذاخوردن

شما را تماشا کنم. چرا به‌لقمان نمی گویی قصّه بگوید؟

جوهرالحکما- لقمان! ظرف دیگر را بیاور (لقمان از سمت چپ خارج میشود) زن بخوان! (فخری اشاره میکند و نرگس ساز را میآورد. فخری دست به ساز میبرد و آواز ملایمی میخواند. لقمان وارد میشود ومی‌ایستد تا گوش بدهد)

فخری - مرا می‌بینی وهردم زیادت میکنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هردم
بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سرداری
بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم
شبی دل را به‌تاریکی زلفت بازمی‌جستم
رخت میدیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم
کشیدم دربرت ناگاه وشد درتاب گیسویت
نهادم برلبت لب را وجان و دل فدا کردم

جوهرالحکما- خوب میخواند. مگرنه؟ (شراب‌می نوشد)

بهرام - (بادهان پرجواب میدهد) هوم

جوهرالحکما- (خطاب به‌لقمان)ظرف دیگررا بیاور (لقمان اطاعت میکند) این چیست؟

لقمان - زبان.

جوهرالحکما- باز هم زبان؟ مگر نگفتم برای مهمان من

بهترین چیزها را بیاور ؟ زبان آوردی و بس ؟ میخواهی مرا دست بیندازی ؟

لقمان - چه چیز از زبان بهتر است ؟ در موقع تکلّم زبان است که ما را بهم مربوط میسازد. بدون زبان هیچ نمیتوانستیم بگوییم. زبان کلید علوم است. عامل حقیقت و عقل است. به کمك زبان شهرها ساخته میشود و بکمك زبان میتوانیم عشق خودمان را بیان کنیم. با زبان درس میخوانیم. تعلیم میگیریم. دعا میخوانیم. بیان مطلب می کنیم. آواز میخوانیم. توصیف و مدح میکنیم. توضیح میدهیم و اثبات میکنیم و با زبان است که میگوییم «مادر» و «عزیزم» و «خدا» بازبان است که میگوییم «آری». زبان است که سربازان را به پیروزی میرساند. زبان است کـه اشعار بزرگان را بما میرساند. زبان است کـه دنیا و الفاظ خطبای بزرگ را خلق میکند. تمام عظمت و افتخار و زیبائی‌های کشور ما با زبان ساخته شده، زبانی که تا ابد با آن صحبت خواهد شد.

جوهرالحکما- (ازجا برمی‌خیزد. باشور و نیمه‌مست) احسنت لقمـان! حقیقةً تو بهترین چیز را بـرای مـا آورده‌ای (کیسهٔ پول دیگری از کمر می کشد و به‌لقمان میدهد) حالا برو به‌بازار و بدترین چیزرا بیاور. زیرا میخواهم هنرمندی ترا دریابم (لقمان با کیسه از در عقب خارج میشود. جوهرالحکما با بهرام صحبت

میکند) داشتن چنین غلام نعمتی است .

بهرام - (بادهان پر) هوم .

جوهرالحکما- زن ! توهم بنوش که امروز خوشیم . بنوش ! (به نرگس اشاره میکند که به فخری شراب بدهد . نرگس اطاعت میکند) بنوش ! برادرعزیزم من که درست برعکس توهستم. دوست دارم از نعمت‌ها استفاده ببرم خواه غلام باشد خواه این شرابی که مینوشم . بازهم شراب بیاور (نرگس شراب می‌ریزد) من امروز میتوانم یك بشکه شراب سربکشم . توهم با من شراب مینوشی ای فیلسوف ؟

بهرام - هوم (لقمان باظرف سرپوشیده‌ای وارد میشود)

جوهرالحکما- حالا که میدانیم بهترین چیز در دنیا چیست ببینیم به‌عقیدهٔ این‌غلام کریه‌المنظر بدترین چیزچیست ! (دستمالی را که روی‌ظرف کشیده شده برمیدارد) زبان ؟ !

(بانهایت‌تنفّر) بازهم‌زبان ؟ زبان ؟ ای دیو زشت!مگر نگفتی زبان بهترین چیز است ؟ میخواهی کتك بخوری ؟

لقمان - زبان . آقا ! بدترین چیز دنیاست . سرچشمهٔ کلیهٔ تحریکات‌است‌وآغاز تمام‌اختلافات ومادر همهٔ مباحثات . زبان‌است که‌شعرای‌بد بکارمیبرند ومارا دراین میان،خسته‌میکنند.زبان‌است که فلاسفهٔ نادان‌بکارمیبرند . زبان‌است که دروغ میگوید . کتمان

میکند . حقیقت را می‌پوشاند . کفر میگوید . فحش میدهد . ترس ایجاد میکند . گدایی میکند . بد میگوید . تملّق میگوید. خراب میکند . غیبت میکند . کارها را به‌فساد می کشاند . با زبان‌است که میگوییم «بمیر» و« کثافت » و « بی‌حیا » . بازبان است که‌میگوییم «نه» زبان است که خشم وغضب را میرساند . بازبان است که زد و بندها میشود . با زبان است که این کشور تا ابد مغز مردم بیچاره را زیر و روخواهد کرد . به‌این جهت زبان بدترین چیز است !

جوهرالحکماـ احسنت‌لقمان ! احسنت ! می‌بینی برادر؟حالا خوب نیست انسان ثروتمند باشد و چنین غلامی داشته باشد ؟ جای تحسین واعجاب نیست ؟ شراب ! نرگس شراب ! (نرگس از سمت چپ خارج میشود وبا تنگ دیگر وارد میشود و شراب می‌ریزد) چنان احساس خوشی میکنم که میتوانم تمام شرابی که در روی زمین است بنوشم . فیلسوف عزیزم ! اینجا در مقابل تومردی است که میتواند تمام‌دریا را سر بکشد . باور نمیکنی که من بتوانم‌تمام دریا را سر بکشم ؟

بهرام ــ (به‌علامت‌نفی) هوم .

فخری ــ جوهرالحکما ! مست‌شده‌ای .

جوهرالحکماـ خفه شو زن ! (خطاب‌به‌بهرام) باورنمیکنی که من بتوانم تمام دریا را سر بکشم ؟ شیرینی میل داری ؟ (اشاره

به نرگس که شیرینی را بیاورد . اشاره به لقمان که شراب بریزد) پس خیال میکنی که من نمیتوانم دریا راسر بکشم ؟

بهرام ــ (مثل پیش) هوم .

جوهرالحکماــ باتوشرط می بندم ! شرط هرچه که میخواهی! خانه‌ام ، پولم ، غلامانم ، همه‌چیز،قبول داری ؟ یاالله قبول کن !

بهرام ــ (بعلامت قبول) هوم .

جوهرالحکماــ کاغذ بیاورید .قلم بدهید. در کلام جوهرالحکما تردید کردن ! لقمان لوازم نوشتن بمن بده !

فخری ــ جوهرالحکما ! تو مستی !

جوهرالحکماــ خفه شو ! (لقمان قلم و کاغذ میآورد) بسم‌الله. چه موقع میخواهی که دریا را سر بکشم ؟

بهرام ــ (با بی‌اعتنائی) هوم . هوم .

جوهرالحکماــ(در نهایت مستی مینویسد)فیلسوف جوهرالحکما تعهّد میکند که فردا به ساحل برود و دریا را سر بکشد واگر از عهده بر نیامد کلیهٔ دارائی و خانه وبردگانش را به‌دوستش . . . . (تأمل میکند) اسمت چیست ؟

بهرام ــ بهرام .

جوهرالحکماــ (مینویسد) بهرام ، بدهد (کاغذ را به بهرام میدهد) بگیر ! (بهرام نمی‌پذیرد . جوهرالحکما او را مجبور

میکند که بگیرد) بگیر ! (بهرام قبول نمی کند) برادر خواهی دید ! خواهی دید ! این شیرینی کجاست ؟ (لقمان میآورد) آها ! اینجاست (میخورند وبالقمهٔ اوّل جوهرالحکما شکلك درمیآورد و با وحشت تف میکند) کی این شیرینی را پخته ؟

فخری ـ من .

جوهرالحکماـ بدترین شیرینی است که در تمام عمرم خورده‌ام. کسی که این شیرینی را پخته مستحق است که در آتش سوزانده شود!

فخری ـ جوهرالحکما !

جوهرالحکماـ در آتش ! (در حدّ اعلای خوشی) . هیزم بیاورید میخواهم زنم را بسوزانم !

بهرام ـ (ازاین فکر چشمانش برق میزند و استثناءً بطور عادی صحبت میکند) زنت را میخواهی بسوزانی؟صبر کن تا من هم بروم و زنم را بیاورم ، باین ترتیب یك آتش درست میکنیم و دو نفر را میسوزانیم.(صورتش را میان دودست میگیرد وحسابی گریه میکند)

فخری ـ (بلند میشود وبا شور و حرارت باجوهرالحکما صحبت میکند) ای فیلسوف کثیف ! بیش از این تحمّل نمی کنم . خدا حافظ ! (خشمناك از سمت راست خارج میشود) .

لقمان ـ تا امروز داستانی به‌این خوبی نشنیده‌بودم !

پرده بلافاصله پایین میافتد

پردهٔ دوم

(صحنه همان‌است که بود . از روشنائی هوا معلوم است که‌صبح است پرده که بالا میرود جوهرالحکما و لقمان‌روی صحنه دیده میشوند جوهرالحکما کنارمیز نشسته و بـا حال یأس‌گریه میکند و مشت روی میز میکوبد)

جوهرالحکما ـ (نهایت مأیوس است و گریه میکند) دیدی لقمان ... رفت ... وای وای وای مرا گذاشت و رفت . مرا . مرا ! وای وای وای . . . رفت (زار زار گریه میکند) حـالا چه بکنم ؟ وای وای وای .

لقمان ـ موشی رفیق قورباغه‌ای شده بود . . .

جوهرالحکما ـ (حرفش را قطع میکند) قصّه‌های جهنمی بس است ! زن من گـذاشته و رفته و تو خیال میکنی حالا وقت قصّهٔ حیوانات گفتن است ؟ وای وای وای .

لقمان ـ خیلی خوب . دیگر نمیگویم ! پس تو این‌قدر زنت را دوست داری ؟

جوهرالحکماـ (در وسط گریه) بـله ! دوستش دارم . . . . اما سبب بیچارگی من این نیست. اگرمن زنم را ترك میکردم کسی چیزی‌نمی گفت . . . . اما وقتی زن شوهرش را ترك میکند همه‌به‌او می‌خندند . . . . وای وای وای . لقمان‌من فیلسوفم . هیچکس‌نباید بمن بخندد . . . . حالا چه بکنم ؟

لقمان ـ بطور کلّی زنها با فلاسفه نمی‌سازند .

جوهرالحکماـ تمام مردم شهر بمن خواهند خندیـد . . . . وای وای وای .

لقمان ـ تمام مردم شهر بمن می‌خندند ومن‌اهمیت نمیدهم .

جوهرالحکماـ لقمان چه باید بکنم ؟

لقمان ـ اگر بگویم مرا آزاد میکنی ؟

جوهرالحکماـ تو زنم را بر میگردانی ؟

لقمان ـ بلـه .

جوهرالحکماـ من هم ترا آزاد خواهم کرد . چه‌بایدبکنم؟

لقمان ـ پول بده (جوهرالحکما از کمربنـدش یـك کیسهٔ کوچك بیرون می کشد واز آن یك سکّه درآورده به‌لقمان میدهد) پول ! بیشتر از این ! بـا این پول هیچ زنی به خانـه بـر نمیگردد

(جوهرالحکما یك سکّهٔ دیگر درآورده به‌لقمان میدهد)

جوهرالحکماـ بیا !

لقمان ـ (دستش را همانطور دراز نگه داشته) پول ! جوهرالحکما . تمام کیسه را بده (کیسه را از دست جوهرالحکما می گیرد . سکّه‌ها را توی دستش میریزد و وزن میکند) کم‌است .

جوهرالحکماـ کم است ؟ میخواهی‌مرا خانه خراب کنی ؟

لقمان ـ جوهرالحکما ! خیلی‌زیاد پول بده . تمام پولی‌را که همراه داری بده .

جوهرالحکماـ میخواهی که‌علاوه‌بر زنم،دارائیم‌راهم‌ازدست بدهم ؟ (لقمان دستش را دراز نگه‌داشته جوهرالحکما یك کیسهٔ دیگر از کمر درمیآورد ومیخواهد به‌لقمان‌بدهد اما عقب‌می کشد) یقین داری که این همه پول‌لازم است ؟

لقمان ـ میخواهی که زنت برگردد یا نه ؟

جوهرالحکماـ زنم نمیتواند با پول کمتری برگردد ؟ (جوهرالحکما میآید که کیسهٔ دوم را بدهد ولی ترجیح میدهد که آن‌را باز کند وپیش ازآنکه به‌لقمان بدهد چند سکّه‌ای بردارد) خیال نداری باپول‌من فرار کنی ؟

لقمان ـ (با دستش که دراز است میخواهد تمام سکّه‌ها را بگیرد) همهٔ پولها رابده ! (جوهرالحکما به اکراه همه رامیدهد)

جوهرالحکماـ یقین داری که با کمتراز این نمیتوانی زنـم را پس بیاوری .

لقمان ـ باز هم پول همراه داری ؟ (جوهرالحکما با تردید کیسهٔ سوّم را درمیآورد ومیدهد) بزودی زنت برمیگردد، (لقمان خارج میشود . جوهرالحکما ازیك طرف بطرف دیگرراه میرود و حالت سوءظن دارد . تردید و عدم اطمینانش زیاد میشود . تا دم در میرود وبرمیگردد . هربار بیشتر بیصبری میکند . دست ها رابهم میزند، نرگس‌وارد میشود)

نرگس ـ مرا صدا کردید ؟

جوهرالحکماـ من به‌لقمان پول دادم تا برود وفخری را بـه خانه برگرداند . خیال نمیکنی با پول من فـرار کند ؟ نـرگس ! بهتر نیست دنبالش بروی ؟ بهتر نیست به‌گارد خبر بدهی که غلام من مرا فریب داده وفرار کرده است ؟ چه فکر کردم که . . .

نرگس ـ پول را به‌لقمان داده‌اید ؟

جوهرالحکماـ آری و حالا می بینم که بد کرده‌ام . خیـال میکنی برگردد ؟

نرگس ـ من نمیدانم .

جوهرالحکماـ (بادرد زیاد میزند زیر گریه) زن و پول و غلامم‌را از دست‌دادم . فریب خوردم ! فریب‌خوردم ! وای ! نرگس

چه بکنم ؟ وای وای وای .

نرگس - خوب اگر بر نگردد چه میشود ؟

جوهرالحکما- گارد راخبر خواهم کرد . همه جا بدنبالش خواهندرفت. وقتی پیدایش کردند،دستور میدهم‌چنان کتکش بزنند که‌تا امروز هیچ غلامی اینطور نخورده باشد . وای وای وای .

نرگس - (به کنایه) واقعاً خانم‌را دوست دارید ؟

جوهرالحکما- حالا صحبت زن تنها نیست . زن است و پول وغلام !

نرگس - کمی اوقات تلخی وغضب را فراموش کنید و بمن نگاه کنید . آیا واقعاً خانم‌را دوست دارید ؟

جوهرالحکما- البته که دوست دارم . اگر دوست نداشتم که به‌این روز نمی‌افتادم(درحال گریه) زنم ! وای وای وای .

نرگس - هیچ‌وقت‌توجهی‌نکرده‌اید. . ... درصورتیکه‌موهای خانم راکه این قدر دوست دارید ، من درست میکنم ... منم که لباسهای اورا انتخاب میکنم و ترتیب چین‌های لباسش را میدهم تا خوشگل‌تر بشود ...

جوهرالحکما- با این حرفها چه‌میخواهی بگویی ؟

نرگس - منم که به‌او رموز عشق رایاد میدهم . او نمیدانست که به‌زن به نرمی ، مثل سیم تار دست میزنند ... اسرار بسیاری

است که باید از اشعار بزرگان یاد گرفت .

جوهرالحکما- بهمین علت است که من اورا این قدر دوست دارم . خوب یاد گرفته ، امّا حالا .... وای وای وای .

نرگس - اگر او را از دست داده‌ای غصّه نخور .... من ازاو بهترم .... و توهرگز متوجه نشده‌ای .

جوهرالحکما- چه میخواهی بگویی .

نرگس - گاهی،وقتی از روی شانه‌ات شراب برایت میریزم و باسینه‌ام پشت سرت را لمس میکنم خیال میکنم عطر خوش من سرت را برمیگرداند وچشمانت به‌سینه‌ام می‌افتد ....

اما توهیچوقت سرت را برنگرداندی...

جوهرالحکما- نرگس تومرادوست داری ؟ بیچاره‌نرگس...

نرگس - هیچوقت به‌زنها نگو بیچاره . ما ازحس‌ترحم‌بیش ازهمه‌چیز درد می‌کشیم.

جوهرالحکما- پس تو مرا دوست داری ! وتو اینجا بودی و من هرگز متوجه نشده بودم ....

نرگس - نوازشی که آن همه دوست داری و دست به پیشانی مالیدن و با انگشتان موها را شانه کردن و روی شانه‌ات کشیدن ، این‌هاهمه رامن به‌او یاد داده‌ام .

جوهرالحکما- عجیب است که فیلسوف‌مسائل‌آسمان وستاره

را درك میکند ولی آنچه‌را که در سه وجبی‌اش میگذرد نمی‌بیند... (بیاد بدبختی‌هایش می‌افتد) نرگس! زنم پولم غلامم وای وای وای.

نرگس - زنی که قدر ترا نمیداند بچه دردت میخورد؟ پولی که از آن استفاده ولذّت نمی‌بری بچه‌کار میآید؟ غلامی که کنایه و اشاره میزند بچه درد میخورد؟

جوهرالحکما - لازم است گارد را خبر کنیم و بگوییم لقمان پول مرا دزدیده وفرار کرده است.

نرگس - از کجا معلوم که با زنت فرار نکرده باشد.

جوهرالحکما - (از جا می‌پرد) چه؟ (با تعجب) غیر ممکن است!

نرگس - ای فیلسوف! چه چیزهای غیرممکن که تا بحال اتفاق افتاده!

جوهرالحکما - حق داری! درست است. فرار کرده‌اند! هردو مرا فریب داده‌اند. عجیب است! گارد را خبر کن! گارد را خبر کن!

نرگس - بگذار بروند... چه چیز از دست میدهی؟ زنی که بجای دوست داشتن تو آن حیوان را بتو ترجیح داده.

جوهرالحکما - امّا نرگس، پولم چه میشود؟

نرگس - خلاصی ازشرّ هردو ارزان تمام شده. وقتی که من.

سرت را میان دست‌هایم بگیرم خواهی دید که چطور همه چیز را فراموش میکنی ....

جوهرالحکما- (از جا درمیرود) آیا ممکن است فراموش کنم شوهری هستم که فریب خورده‌ام ؟ چطورممکن است فراموش کنم که زنم با غلام ناچیزی فرار کرده و مرد به‌این زشتی را بمن ترجیح داده ؟ پولم چه میشود ؟ وبا این همه مسخره بازی چه کنم؟ تمام شهر به فیلسوفی کـه تا بحال محترم‌ترین مرد بوده خواهند خندید. مریدانم چه خواهند گفت ؟ همه مرا رها کرده میروند به درسهای رقیبم گوش میدهند ، وقتی رد میشوم همه خواهند گفت : جوهرالحکما کلاهش رااز‌دست نداده‌چون‌زنش کلاه‌سرش گذاشته! نه نرگس! باید تنبیه بشوند. گارد را صدا کن . به‌غلام‌حبشی بگو شلاق را حاضر کند .

نرگس - غیر از این نمیخواهی که کاری بکنم ؟ از من هیچ چیز نمیخواهی ؟

جوهرالحکما- ممکن نیست ! نمیتوانم باور کنم . نمیتوانم. نمیتوانم . (با دومشت بسر میکوبد . به نرگس نگـاه میکند مثل اینکه فکری بخاطرش رسیده) غلامی را به من ترجیح داده ؟ حالا من نشان میدهم که چطور کنیزی را باو ترجیح میدهم!

نرگس - جوهرالحکما ! (نرگس آغوش‌بازمیکند. امّا لقمان

از درعقب وارد میشود و مقدار زیادی کیسه و مجسمه و پارچه و کفش همراه آورده به‌زمین می‌اندازد) .

لقمان - بفرمائید !

نرگس - بر گشتی ؟

جوهرالحکما- زنم کو ؟

لقمان - زنت را ندیدم امّا این چیزها را خریدم !

جوهرالحکما- با پول من ؟! (باعصبانیت) باپول من !

لقمان - برای عروسی تو !

نرگس - میدانستی که جوهرالحکمامیخواهد عروسی کند!؟ تو ازآنچه فکر میکردم بهتری .

جوهرالحکما- چرا پول مرا بالای این مزخرفات خرج کردی ؟

لقمان - جوهرالحکما ببین ! اینها مزخرف نیست . نگاه کن ! بهترین پارچه‌ها (شروع میکند به بیرون کشیدن محتویات کیسه‌ها) گردن‌بند ! دست‌بند ! مجسمه‌های عالی ! کفش‌های سبك از چرم خرگوش ! نخ‌های طلائی‌برای کمربند !

جوهرالحکما (باعصبانیت)آخر برای چه ؟

نرگس (وسط حرفش میدود) چه‌خوب شد این‌ها راخرید! (یك قطعه جواهر ویك قواره پارچه را برمیدارد) چه‌قشنگ‌است!

(روی بدنش امتحان میکند) چه قشنگ است!

جوهرالحکماـ چرا این‌ها را خریدی؟

لقمان ـ همهٔ مردم شهرخبردارند که میخواهی عروسی کنی!

جوهرالحکماـ درشهر میگویند من میخواهم عروسی کنم؟

لقمان ـ در هر مغازه وپهلوی هرفروشنده‌ای که رفتم چیزی بخرم، همیشه این‌سؤال درمیان‌بود که لقمان این‌پارچه‌های‌سنگین‌ـقیمت واین دست‌بندها واین‌عطرها برای کیست؟ من‌جواب میدادم برای اربابم است که میخواهد عروسی کند!

جوهرالحکماـ (در نهایت عصبانیت) دیگر شورش را در آورده‌ای! میدهم آنقدر بزندت تا . . . .

نرگس ـ نزنش . . . . او فهمیده که چه خبر است

جوهرالحکماـ چطور میخواهی که کتکش نزنم! از من‌پول گرفته وقول داده که‌زنم‌را بر گرداند، بجای آن رفته‌شهروچیزهای بیهوده خریده!

نرگس ـ جوهرالحکما! این‌ها چیزهای بیخودنیست. به‌درد ما میخورد!

جوهرالحکماـ سخت‌تر از همیشه تنبیه خواهی شد! چرا همانطور که وعده داده بودی زنم را نیاوردی؟

لقمان ـ لازم نبود .

نرگس - البته که لازم نبود . لقمان‌عجب تو باهوشی ! نهایت سعی را خواهم کرد تاجوهرالحکما ترا آزاد کند .

لقمان - او قول داده که مرا آزاد کند و به‌عهدش وفاخواهد کرد .

جوهرالحکما- قول دادم آزادت کنم بشرط آنکـه زنم را برگردانی .

لقمان - خواهی دید .

نرگس - حالا دیگر لازم نیست که فخری بر گردد .

فخری - (واردمیشود و باعصبانیت به‌طرف‌جوهرالحکمامیرود) میگویند میخواهی عروسی کنی ؟ تمام مردم شهر میگویند داری لباس عروسی تهیه میکنی ! (اجناس را روی زمین می‌بیند) پس این خبر راست است ؟

لقمان - (به‌جوهرالحکما) قول دادم که زنت را بر گردانم. این زنت . حالا جوهرالحکما مرا آزاد کن .

جوهرالحکما- (به حرف‌لقمان گوش نداده خطاب به‌فخری) برگشتی ! آه ! برگشتی . . . (نرگس صورتش را میان دو دست پنهان کرده گریه میکند) کنیز چرا گریه میکنی ؟

لقمان - ازخوشحالی، چون زنت‌برگشته (به‌نرگس) نرگس راست نمیگویم ؟ بیچاره نرگس ! چه قلب خوبی داری وچقدر به

خانمت علاقه داری . . . : واصلا به فکر این نیستی که آزاد بشوی. . .
(به جوهرالحکما) این زنت ! کافی بود همه بگویند تو عروسی میکنی تا او دوان دوان برگردد ! خوشحال نیستی ؟

جوهرالحکما ــ چرا ! خوشحالم ! آه فخری خوشبختانه برگشتی ! (دست‌ها را بطرف زنش درازمیکند)

لقمان ــ حالا مرا آزاد کن.

نرگس ــ (با عصبانیت درمیان گریه) حالا آزادیت را تقاضا میکنی! درصورتیکه ممکن بود من به آزادی برسم(خطاب به فخری) اگر نرسیده بودی شوهرت مرا به همسری قبول میکرد ! (خطاب به لقمان) این کاری است که تو باهوش وذکاوتی که داری انجام داده‌ای ! (خطاب به جوهرالحکما) حالا با او سر کن . ازاین به بعد نمیتوانی بگوئی که برای خاطر علاقه‌ای که به‌تو دارد اینجا مانده است . بلکه برای خاطر پول تست ! با زنی بمان که بالایش پول خرج میکنی . با زنی بمان که بزك میکند تا جلب خاطر فرمانده گارد را بکند !

فخری ــ نرگس ! (خطاب به جوهرالحکما) آنچه او میگوید از روی نومیدی است . باور نکن (به نرگس) برو بیرون !

لقمان ــ بیچاره نرگس که ندانست چه راهی را برای بدست آوردن آزادی انتخاب کند . . .

نرگس - (گریه میکند و بیرون میرود) خیال میکنی که خیلی پاك و نجیب هستی ؟ یك دقیقه‌پیش جوهرالحکما میگفت که تو با پول وزنش فرار کرده‌ای (از سمت راست خارج میشود) .

لقمان - جوهرالحکما ! مرا آزاد کن !

جوهرالحکما- بعداً دراین باب صحبت میکنیم .

لقمان - جوهرالحکما . وفا به‌عهد کن !

فخری - لقمان . ماقدر تورا میدانیم . چرا میخواهی بروی؟

لقمان - برای اینکه خودم هم قدر خودم را میدانم . جوهرالحکما آزادی من . . . .

جوهرالحکما- فخری حق دارد .

لقمان - جوهرالحکماتو قول داده‌ای .

جوهرالحکما- تو به‌خوش یمنی وبد یمنی عقیده‌نداری، اما من عقیده‌دارم . درصورتی تراآزاد میکنم که‌برایم خوش یمن‌باشد. برو کنار آن در (درعقب را نشان میدهد) اگر در آسمان دو زاغ دیدی معلوم میشود خدایان میخواهند که من ترا آزاد کنم وآن وقت آزادت میکنم . اما اگر زاغ‌ها را ندیدی معلوم میشود که خدایان هنوز نمیخواهند که تو آزاد بشوی . برو دم در .

لقمان - (به‌طرف در میرود) چرا انجام‌کار حق وانصاف را به‌تصادف وتقدیر موکول میکنی؟ باید فوراً وفا به‌عهد کنی‌اگرچه

خدایان مخالف باشند .

جوهرالحکما- اگر خدایان برله تو باشند آزادت خواهم کرد (لقمان به‌طرف درمیرود ورو به‌بیرون ازاین طرف وآن‌طرف آسمان را نگاه میکند) فخری ! چه خوب است که تو برگشته‌ای دست‌های زنش را میگیرد . دیدن تو در این خانه و احساس اینکه دراینجا هستی مغتنم است هروقت میل داشته باشم میتوانم ترا ببینم (لقمان دیده نمیشود) بیا ترا ببوسم (جوهرالحکما فخری را به‌طرف خود میکشد) .

فخری - این هدیه‌ها مال من است ؟

جوهرالحکما- البته که مال تو است . فخری مرا ببوس (همدیگر را میبوسند . از بیرون صدای خنده میآید از هم جدا میشوند) . مردم میخندند .

فخری - بله می‌خندند .

جوهرالحکما- به زشتی لقمان می‌خندند .

فخری - به قصه‌های لقمان می‌خندند .

جوهرالحکما- نه ! چون راضی هستند می‌خندند . مردم به‌این‌جهت می‌خندند . قصهٔ او وزشتی او باعث خنده نمیشود. وقتی راضی هستیم بی‌اختیار می‌خندیم .

فخری - جوهرالحکما ! از او خوشت نمیآید . معلوم است

که از او خوشت نمیآید .

جوهرالحکما- نمیدانم چرا از کسی که حق با اوست خوشم نمی آید .

فخری - اگر لقمان حق دارد چرا آزادش نمیکنی برود ؟

جوهرالحکما- هنوز آماده برای آزادی نشده است .

فخری - خیال میکنی زنجیر که به‌پا دارد بهتر راه میرود .

جوهرالحکما- فخری تو ازاو خوشت میآید ؟

فخری - به‌یك نحو خاصی (صدای خنـده از بیرون میآید) می بینی ؟ میداند چطور مردم را بخنداند به‌این‌جهت دوستش دارم .

جوهرالحکما - ومن ترا نمی‌خندانم ؟

فخری - فرق دارد ، وقتی از دست لقمان مـی‌خندم به‌آنچه که میگوید می‌خندم ، وقتی از دست تـو می‌خندم به‌آنچه که تـو نمی گوئی می‌خندم . بهتر بگویم بآنچه که میگوئی مـی‌خندم اما یك طور دیگر . میفهمی ؟

جوهرالحکما- نه . نمی‌فهمم .

فخری - (می‌خندد) به‌همین علت می‌خندم .

لقمان - (واردمیشود)جوهرالحکما! ببین! دوزاغ‌درآسمان! زود بیا . بیا ببین (برمیگردد و می‌بیند جـوهرالحکما و فخـری یکدیگر را درآغوش گرفته می‌بوسند) جوهرالحکما ! (دوباره‌به

آسمان نگاه میکند و نگران میشود) جوهرالحکما ! ترابخدا بیا وببین ! جوهرالحکما ! دو زاغ در آن دور ، نزدیك افق (لقمان تحمّل نیاورده میدود بهطرف جوهرالحکما . تکانش میدهد وبوسهرا قطع میکند) جوهرالحکما بیا و ببین ! (او را بهطرف درمی کشد) آزادی من ! خدارا شکر . نگاه کن جوهرالحکما !

جوهرالحکما ـ (آسمان را نگاه میکند) هیچچیز نمیبینم.

لقمان ـ آنجا . آنجا . درافق

جوهرالحکماـ یكزاغ میبینم و بس . فخری بیا ببین یکی بیشتر است ؟ (فخری جلو درمیرود)

لقمان ـ قسم میخورم که دوزاغ بود . تو آنقدرطولدادی که یکی از آن دو ناپدید شد .

جوهرالحکماـ (خطاب به فخری) تـو دو زاغ در آسمان میبینی ؟

فخری ـ نه .

جوهرالحکماـ خدایان نمیخواهند کـه من ترا آزاد کنم (لقمان تکیه به در داده از حال میرود) باید بروم و مریدانم را ببینم . فخری مرا ببوس (فخری را میبوسد و بیرون میرود . چند لحظه سکوت)

فخری ـ گریه میکنی ؟

لقمان ـ نه .

فخری - اشك ازچشمت میآید .

لقمان - ازبس به افق نگـاه کردم . فراموش کرده بودم که بهآنجا نباید نگاه کنم . کسانی مانند من نباید سر بلند کنند و به افق نگاه کنند . باید سرافکنده راه بروند (چند لحظه سکوت)

فخری - خیال میکنی من برای چه برگشتم ؟

لقمان - برای ... برای اینکه شوهرت رادوستداری.

فخری - همین ؟ لقمان مراخوب نگاه کن .

لقمان ـ الآن برایت گفتم که من باید سربهزیر داشتهباشم .

فخری ـ مرا نگاه کن .

لقمان ـ مرا نگـاه نکن . خوب نیست . من زشتم خیلی هم زشتم .

فخری ـ مرد خیلی زشت ! خوب مرا نگـاه کن . نمیبینی که وقتی در نور چشم من میدرخشی چه زیبائی ؟

لقمان ـ فخری ! امیدوارم خداوندانچشمان ترا حفظ کنند ولی سعی نکن که من بفهمم چشمانت چه میگویند .

فخری ـ چرا . تـو خوب می فهمی . زشت هستی امّا احمق نیستی ؟

لقمان ـ چرا فخری ، من احمقم .

فخری ـ نه ! نیستی . میدانی که اسم من یعنی افتخار.
لقمان ـ من طالب افتخار نیستم . طالب آزادیم .
فخری ـ جوهرالحکما هرگز به تو آزادی نخواهد داد. هرگز! بیـا و ازاو انتقام بگیر . مرا در آغوش بکش و دوست داشته باش .
لقمان ـ نمیتوانم . من غلامم .
فخری ـ روح آزاد تو پابند موهومات است و به طبقه بندی درجامعه معتقد است ؟ تو برای من غلام نیستی .
لقمان ـ توزن ارباب منی .
فخری ـ من زن کسی هستم که ترا می‌زند وازتو بدش میآید وترا شکنجه و آزارمیدهد و تحقیرمیکند . احمق بیا ومرا درآغوش بکش واز او انتقام بگیر .
لقمان ـ نـه فخری . من انتقام بزرگتری می گیرم . انتقام ناخواستن . روباه انگور را بالای درخت میدید و میگفت نرسیده، برای آنکه دستش بآن نمیرسید. حالا فکرش رابکن انگور رسیده وشیرین دردسترس روباه . حاضر وآماده . فکرش را بکن که روباه آن را ردمیکند . آنوقت انگور ازاین که اشتها آور و رسیده است وچیده نشده، عصبانی و پراز کینه و تنفّرمیشود ... این انتقام است. من اینطوری ازجوهرالحکما انتقـام می کشم . طالب تو نیستم . تو زیبائی و تو افتخاری و تو خواستنی هستی امّا زن ارباب منی ومن

طالب تو نیستم.

فخری - احمق! بعدمن جوهرالحکما را مجبورمیکنم تاترا آزاد کند. طالب آزادی‌هم نیستی؟

لقمان - به‌این‌شکل نه! آزادی پاك‌است وباید آن‌را بادستان پاك بگیریم.

فخری - پس ترجیح میدهی غلام بمانی؟

لقمان - آری.

فخری - وترجیح‌می‌دهی که روزی جوهرالحکماترادرمقابل اعمال خوبت آزاد کند؟

لقمان - آری.

فخری - هرچه بیشتر کارهای خوب بکنی بیشتر به‌دردش میخوری و اومیخواهد بیشتر به‌غلامی نگاهت دارد ما آنچه را که به‌درد نمی‌خورد از سر بازمیکنیم.

لقمان - بنابراین من برای جوهرالحکما مفید خواهم بود. امّا به‌درد فخری نمیخورم.

فخری - رد میکنی؟

لقمان - آری.

فخری - نه‌لقمان! نکن. من از تو خواهش میکنم. التماس ودرخواست میکنم. من میخواهم در یك لحظه با بدنم تمام‌مظالمی

را که تحمّل نموده‌ای جبران کنم. مرا در بغل بگیر و ببوس. تو مستحق یك ذره لذّت در این دنیا هستی. این دنیائی که با بی‌رحمی ترا غلام و زشت وبا هوش ساخته. لقمان مرا در آغوش بگیر.

لقمان ـ این دست‌ها که می‌بینی در نتیجهٔ کار، پر از میخچه شده واحساس عشق از آن رفته. این بدن پرازجای‌زخم‌شلاق است. این گوشت وعضله یك پارچه زخم است. روزگار ومردم روی‌زمین با پابه کرّات آنرا خرد کرده‌اند. چه‌لذّتی می‌بری ازاینکه این‌زخم و این تکه گوشت خونین را در بغل بگیری و بالبانت ببوسی و در میان بدنت پنهان کنی؟ فخری! من که زیبائی دراین‌کار نمی‌بینم. بارها وبه کرّات فکر کرده‌ام. که میداند؟ که میداند که شاید اگر از شرم و حیا چشم بپوشم وعفّت و عصمت را کنار بگذارم و فراموش کنم که کسی نیستم مگر مردی که داستان حیوانات برای بهبودحال‌مردمان نقل‌میکند، ترا تصاحب‌نکنم؟ که‌میداند که گوشت بدن من در زیرشلاق زجر کشیدن را هنوز نیاموخته، ووقتی ضربت میدیده بخودنگفته باشد «احمق! آرام‌باش! نه ازآرزو ومیل‌خبری هست! نه از درد!» که میداند که گوشت بدن من هنوز حسّاسیت چشیدن بدن ترا نداشته، نمیتواند مثل حیوانی عمل کند که در تاریکی جنگل به‌حیوان دیگر میرسد و باهم عشق میورزند و بعد

هر کدام راه خود را پیش میگیرد ؟

فخری ـ دراین صورت چرا دست بکار نمیشوی ؟

لقمان ـ برای اینکه در اندرونم چیزی سبك و بدون وزن وجود دارد که شلاق نتوانسته آنرا از جابکند. آن مجازات را تشدید میکند و درمقابل لذائذ حائل میشود.

فخری ـ این چیز چه باشد ؟

لقمان ـ ملامت نفس ! ای وجود عزیز و دور ازمن ! ملامت نفس باعث میشود که ما تا با لذّت روبرو میشویم چشممان را بپایین بیندازیم و لبانی را که میخواهد با اشتیاق بله بگوید خاموش میداریم و چشمانی را که میخواهد تسخیر و تصرّف کند ازکار باز-میداریم .... (باهیجان وخستگی) فخری ! این است وجزاین‌چیزی نیست ... فرار کن و از من فرار کن ! ای زیبایی شفق و ای نسیم دریائی و نور خورشید تابیده به‌روی مرمر معبد وآب زلال جویبار راه‌ها ! فرار کن ازمن فرار کن ! ای‌آواز پرندگان و ناوسپید دور وتار. ای ستارهٔ زیبا! فرار کن! فرار!تامن باشم ومن‌خودم‌به‌تنهائی .

فخری ـ (نوازشش میدهد) بیچاره لقمان ... هیچ چیز ترا ازاین زیبائی دور نمی‌کند . در اینجا حاضراست . او را درآغوش بگیر (لقمان صورت و موی فخری را مثل عروسك یا بچه نوازش میدهد . می‌لرزد ویك مرتبه دستش را عقب میکشد .)

لقمان - نه !

فخری - همین ؟

لقمان - همین .

فخری - (پس از کمی سکوت) میدانی که جوهرالحکما ترا خواهد زد ؟

لقمان - کسی را که به‌زنش دست درازی نکند نمی‌بخشد ؟

فخری - من نمی‌بخشم . به‌او خواهم گفت ...

لقمان - .... که من جرأت کرده میخواستم بتو دست درازی کنم و تو مرا راندی . حالا توقع جبران توهین داری .

فخری - تو چه باهوشی‌وخوب میدانی چه میخواهم‌بکنم .

لقمان - امر بسیار ساده‌ای‌است . همهٔ زنها همین‌طورند . حالا من انگورشده‌ام وتو روباه . من نارس هستم . بفرما وانتقام‌بکش.

فخری - البته که انتقام میگیرم برای اینکه تو احمقی . غلام هستی و زشت . فرصتی بدست‌آمده که لذّت از زندگی ببری ، رد میکنی . پس سزایت این است که تنبیه بشوی .

لقمان - دوست دارم که مرا تنبیه کنی . چون در واقع یك لحظه طوری حرف زدم که نمی‌بایست زده باشم . مستحق مجازات هستم .

جوهرالحکما-(تندمی‌دودوواردمیشود) لقمان! لقمان! آه اینجا

هستی ! لقمان نجاتم بده ! یادت‌میآید دیروز وقتی باآن مردناشناس مست کرده بودم ؟ یادت میآید وقتی گفتم من میتوانم تمام‌آب دریا را سربکشم ؟ یادت‌میآید نوشتم که اگرآب دریا راسرنکشیدم‌خانهٔ من‌مال اوخواهد شد؟ خوب! حالاآمده میگوید: الوعده وفا. نوشته را به همه نشان داده . تمام مردم شهر کنار دریا جمع شده‌اند و منتظرند که من دریا را سربکشم ومی‌خندند . لقمان‌به‌من‌می‌خندند و قاه قاه می‌خندند .

لقمان - نمیتوانی خندهٔ مردم را تحمّل کنی ؟ این‌ها هرروز به‌صورت من می‌خندند .

جوهرالحکما- لقمان ! چه باید بکنم ؟ (درحال گریه) خانه وباغ وهمه چیز ... چه باید بکنم ؟

لقمان - دریا را سربکش .

جوهرالحکما- حالا وقت شوخی نیست . بگو چه باید بکنم وإلّا . . .

لقمان - کتکم میزنی ؟ نمیدانم چه باید بکنی ! حالا چه میگوئی ؟

فخری - (که بمحض‌ورود جوهرالحکماخودش‌را دور کشیده) جوهرالحکما ! او را بزن !

لقمان - اگر بگویم چه باید بکنی‌آزادم خواهی کرد ؟

جوهرالحکماـ قسم میخورم که آزادت خواهم کرد .

فخری - جوهرالحکما ! او را بزن . زجرش بده . میدانی دراینجا چه میکرد ؟ بامن گرم گرفته بود وقصد دست درازی‌داشت. میگفت اگرتسلیم بشوم از تو انتقام خواهم گرفت .

جوهرالحکماـ (خطاب به لقمان) تو ؟

لقمان ـ ای فیلسوف ! راست است . خدایان در کلهٔ تو حس خشم گذاشته‌اند وبس . بیا وآن را از سرت دور کن .

فخری ـ جوهرالحکما به‌زنت فحش داده .

لقمان ـ مرا بزن . مخصوصاً روی سرم بزن تا احمق بشوم ودیگر هیچوقت نتوانم راه حلّی برای مشکلات تو پیدا کنم . بیا ! دستور بده مرا بزنند و بعد برو دریا را سربکش تا دار و ندارت را از دست ندهی !

فخری - جوهرالحکما ! این سلاحی است که علیه تو دارد . میداند که تو به‌او محتاجی ومیخواست که اجرت او را با من یعنی با زنت بپردازی !

لقمان ـ بفرمائید !

جوهرالحکماـ فخری ! خانه را چه کنیم ؟

لقمان ـ بافیلسوف درهوای آزاد زندگی میکنی . برای او که خوب‌است . تقلید دیوجانوس رامیکند(خطاب به‌جوهرالحکما)

چرا نمیروی در بشکه‌ای کـه دیروز شرابش را تمام کردی خانه کنی ؟

جوهرالحکماـ (با التماس) خانهٔ من . . . .

فخری ـ جوهرالحکما ! چه میخواهی بکنی ؟ از مغز تو به تنهائی فکری بیرون نمی‌آید ؟ راه حلّی پیدا کن تا ثابت شود کـه به‌او احتیاج نداری و به‌آهن ببندش واستخوانهایش رابشکن .

جوهرالحکماـ زن ! چه راه‌حلّی ؟ من فیلسوفم. مسائل عملی زندگی را که نمی‌دانم . تقصیر باتست که این بلا بسرم‌رسیده...

فخری ـ من ؟ برای چه تقصیر بامن است ؟

جوهرالحکماـ چـرا گـذاشتی سر میز شراب بخورم ! چرا گذاشتی مرد ناشناس را پذیـرائی کنم ؟ چرا احترام کـردی و پاهایش را شستی ؟ درست میگویم لقمان ؟ تو باهمه زیادی مهربانی میکنی ....

لقمان ـ فخری خانم مسلماً مخلوق مهربانی نیست .

جوهرالحکماـ چرا! باهمه‌مهربان است ... لقمان! خانه‌ام...

لقمان ـ جوهرالحکما ! دریا را سر بکش !

جوهرالحکماـ لقمان ! میدانی ؟ راجع به‌آنچه زنم می گفت توشوخی کرده بودی . این‌هم یکی از قصّه‌هائی بود کـه تو همیشه نقل میکنی . من میدانم ...

فخری - (باملامت) جوهرالحکما !

جوهرالحکما- بله ... من لقمان راخوب‌می‌شناسم... این‌طور شوخی‌ها میکنند ولی چنین کارها نمی کنند .

لقمان - جوهرالحکما ! دریاراسربکش !

جوهرالحکما - تومیدانی که من برای تو چه قدر و منزلتی قائلم و میدانی بجا آوردن فیلسوف چه قیمتی دارد ... تو شاعری ، بزرگترین شاعر مملکت . سرآمد بزرگان گذشته ...

لقمان - جوهرالحکما ! دریا را سربکش !

جوهرالحکما - ... بعضی اقوال و بعضی اشکال از طرف شعرا مجاز است ...

فخری - این که شاعر نیست غلام است .

جوهرالحکما- توچه می‌فهمی شعرچیست ؟ شعر برای‌مردانی مثل ماست . ها لقمان ؟ ما قیمت یك مصراع شعر و یك کلام فصیح را میدانیم ... داستان‌های تو مثلا . . .

لقمان - جوهرالحکما ! دریا را سربکش .

فخری - این غلام به تو خیانت کرده ! من میخواهم که تو مجازاتش کنی ! (جوهرالحکما نمیگذارد که اوحرف بزند) .

جوهرالحکما- مخلوق‌خدا ! توهم درهرچیز اغراق میکنی. لقمان خیانت نکرده !

فخری - (خطاب به جوهرالحکما) کثافت !

جوهرالحکما- خفه شو زن! والاّ میدهم ترا بزنند . لقمان! تمنّی دارم بگو چه کنم که خانه‌ام از دست نرود لقمان ما همیشه‌دو دوست بوده‌ایم و باطناً با هم حسن تفاهم کامل داریم . تو بزرگترین دوست منی . . . .

لقمان - ترا به‌خدا قسم بس است! من بزرگترین شاعر مملکتم. از زنت نمی‌خواستم دلربائی کنم . بزرگترین دوست توهستم .همین مانده که بگوئی اینقدرها زشت هم نیستم . . .

جوهرالحکما- بله اینقدرها هم زشت نیستی ! همین‌حالا ترا بهتر که نگاه کردم ودرخطوط صورتت دقت کردم، دماغ کلاسیك و یونانی و بسیار یونانی‌ترا که مشاهده نمودم با خط لبهایت و نقش‌معنوی ابروانت وملاحت هیکل، به‌این نتیجه رسیدم که توزیبائی! بالاتر از آن بگویم زیبائی طرفه ونادری داری . از آن زیبائی‌هائی که‌غیر ازمردم خوش ذوق کسی‌درك نمیکند . مثل ریزه‌کاری وزیبائی اندام وملاحت مجسمه‌های عالی هنرمندان .

لقمان - (ازجا در میرود) جوهرالحکما ! دریا را سربکش! تمام دریا را سربکش ! اگرچه برای تنبیه گزاف گوئی تو کافـی نیست . خوب مرا نگاه کن ! آیا من مثل مجسمه‌های زیبا هستم؟

جوهرالحکما- شاید کمی مبالغه گفتم اما . . . . .

لقمان - می‌فهمی ؟ من‌زشتم . به‌تمام معنی کلمه زشتم . آنقدر زشتم که وقتی ریشم را جلو آینه اصلاح میکنم به گریه می‌افتم . من زشتم . کریه‌المنظرم . نمونهٔ هنر این کشورم اما درموردی که میخواهد زشتی را ایجاد کند .

جوهرالحکما- (باگریه والتماس) خانهٔ من . . .

لقمان - با این‌همه، زشتی من‌مانع نمیشود که بعضی اشخاص نسبت بمن رحم وشفقت وحتی‌عشق داشته باشند ! میدانی برای چه؟ نه فیلسوف نمیدانی . برای‌آنکه باطن‌آنها به‌زشتی ظاهرمن‌نیست. جوهرالحکما ! دریارا سربکش ! تا زشتی‌باطن تو درآن غرق‌شود!

جوهرالحکما- اگر بگوئی چه کنم تا خانه‌ام ازدست نرود آزادت خواهم کرد !

لقمان - چه به‌من‌خواهی‌داد اگر بگویم چه بکن که‌زنت‌از دستت نرود ؟

فخری - لقمان! بیش ازاین به‌من توهین نکن ! (خطاب بـه جوهرالحکما) کی خواهی فهمید که‌وقتی اجازه میدهی این‌حیوان به‌من بی‌احترامی کند در واقع داری مرا تحقیر میکنی ؟

لقمان - جوهرالحکما ! اگر مراتنبیه نمیکنی برای‌اینست که اینطور وانمود کردی که آنچه زنت گفته باور نکرده‌ای یعنی شرافت را از دست نداده‌ای . حالا انتخاب کن کـدام رامیخواهی ،

خانه را یا شرافت را ؟

جوهرالحکما ـ قسم میخورم که‌حرف اورا باور ندارم. خودت میدانی که زنها چطور هستند. . . . شاید اوحرف‌هائی به‌تومیزده ...

لقمان ـ چه ؟ بالاخره این بار فیلسوف حقیقی‌شدی . . . .

فخری ـ شوهرم به‌من‌فحش میدهد. همه به‌من‌فحش میدهند!

جوهرالحکما ـ لقمان ! طالب آزادی نیستی ؟

لقمان ـ جوهرالحکما ! طالب شرافت نیستی ؟

جوهرالحکما ـ گوش کن لقمان ! ای دوست بزرگم گوش کن !

لقمان ـ دوباره مرا زیبا نخوان . ناسزا نگو .

جوهرالحکما ـ گوش کن ! فرض کنیم که تو با او معاشقه میکردی . بالاخره تو مردی . من باید بیشتر احتیاط کنم . فخری همه را برایم حکایت کرده . دیگر از این کارها نمیکنی . تمام شد. همه گذشته رافراموش‌میکنیم . لقمان ! خانهٔ من !

لقمان ـ اگر به‌توبگویم که او از من دلربائی میکرد ؟ او! وخود او ؟!

فخری ـ احمق !

لقمان ـ (باانگشت نشان میدهد) او !

جوهرالحکما ـ ممکن نیست .

لقمان - چرا ممکن نیست ؟

جوهرالحکما- برای‌اینکه تو زشتی .

لقمان - چطور من برای دفاع خانه‌ات زیبا هستم اما برای خوابیدن با زنت زشتم ؟

جوهرالحکما - (خطاب به فخری) تواین کار را میکردی؟

فخری - فرض کنیم که میکردم ؟

جوهرالحکما - نه ! نه ! یا دچار جنون بوده‌ای یـا گرفتار یك‌لحظه نادانی ویا خواب بوده‌ای و یا شوخی میکرده‌ای این طور نیست لقمان ؟ این طور نیست‌فخری عزیزم ؟ تمام شد . دیگر فکرش را نکنیم . خلاص شدیم . لقمان! خانهٔ من! چه باید بکنم ؟ لقمان! آزادت می کنم !

لقمان - من‌حالا طالب‌آزادی نیستم . چون این طوری‌زیادی آلوده خواهدبود . الآن میگویم‌چه کنی که خانه‌ات را نگهداری. مجّانی هم میگویم .

جوهرالحکما- (با بی‌قراری‌دست‌هارا به‌هم‌می‌مالد)خوب!..

فخری - (با احساس حقارت) جوهرالحکما ! قبول نکن....

جوهرالحکما- خفه شو ! (خطاب به‌لقمان) خوب !...

لقمان - میروی کنار دریا . میرسی به مردم . میگوئی قول داده‌ای دریا را سر بکشی ووفای به‌عهد میکنی ودریارا سرمیکشی .

جوهرالحکماـ لقمان ! دریا راسر بکشم ؟

لقمان ـ قول داده‌ای دریا را سربکشی . پای قولت بایست . دریا را سربکش نه‌آب رودخانه‌ها که به‌دریا میریزد . آنوقت‌بگو : «آب رودخانه‌ها را ازآب دریا جدا کنید تا من‌آبی را کــه در دریا بوده سربکشم ! »

جوهرالحکماـ (باخوشحالی) وچون‌هیچکس ازعهدهٔ این‌کار برنمیآیدآن ناشناس‌نمی تواند خانهٔ مراتصاحب کند . عجب‌فکری! عجب‌فکرعالی! الآن میروم . همین‌الآن! مردم به‌چه‌صورتی‌خواهند افتاد ! (شروع میکند به‌بیرون رفتن)

فخری ـ جوهرالحکما ! دستور نمیدهی لقمان را بزنند ؟

جوهرالحکماـ بیچاره فخری ! برای چه اورا بزنند ؟

فخری ـ دستور نمی‌دهی ؟ کثافت ! من دیگراینجا نمی‌مانم. جوهرالحکما ! خـدا حافظ . بـا غلامت بمان (خــارج میشود . جوهرالحکما و لقمان به‌هم نگــاه میکنند . جوهرالحکما میرود کنار زنگ بزرگ بار دیگر بصورت لقمان نگاه میکند . چکّش را به‌زنگ میزند. غلام حبشی حاضر میشود)

جوهرالحکماـ (خطاب به غلام حبشی) این مرد را بزن ! (جوهرالحکما خارج میشود و مرتّب می‌خندد) آب رودخانه‌ها را ازآب دریا جدا کنید . آب رودخانه‌ها را از آب دریـا جدا کنید

(غلام حبشی شلاق را بلند میکند کـه بزند و لقمان خم میشود که کتك بخورد)

لقمان ـ جوهرالحکما ! دریا را سربکش ! دریا را .

پرده می‌افتد

پردهٔ سوم

(همان صحنهٔ پیش . نرگس و غلام حبشی در وسط اطاق دیده میشوند . غلام حبشی دست به سینه ایستاده است)

نرگس - تومقصود مرا نمی‌فهمی امّا من می‌فهمم که تو چه میگوئی (یکی از گلدان‌ها راپس وپیش میکند وبرمیگرددنزدیك غلام) تو حرف مرا می‌فهمی ؟ (غلام حبشی بی‌حرکت ایستاده) نه ! توارباب عوض میکنی و علّت نمی پرسی . اطاعت میکنی . میدانی که من هم همین‌کار را میکنم ؟ بایك تفاوت . من امید و انتظارها دارم امّا لقمان‌امید وانتظاری ندارد . او میخواهدآزاد بشود وبس. من میخواهم‌آزاد بشوم و متموّل بشوم و یك کسی هم دوستم داشته باشد . تومثل من‌نیستی ؟ تودرشهرخودت بین همشهری‌ها وقتی‌آزاد بودی چه میکردی؟ باشیر جنگ میکردی و او را می کشتی. نیزه به‌دست‌میگرفتی ومیرفتی به‌جنگ حیوانات وحشی. اما حالا؟ هیچ

وهیچ . حتّی نارضایتی هم نشان نمیدهی . آیا واقعاً راضی هستی ؟ اگرچه از چشمان و حرکات دهانت چیزی فهمیده نمیشود امّا در باطن میل نداری آزاد بشوی و ازحدود این شهر بیرون بپری ؟ شهری که نمیداند تو آن را دوست نداری و از آن بدت‌هم میآید ؟ یا کی میداند ؟ شاید وقتی لقمان را در زیر شلاق خرد میکنی این انتقامی است که ترا تسکین میدهد ؟ عجیب است ! کار به‌جائی‌میرسد که ایجاد درد ، لذّت میدهد . اینطور نیست ؟ انسان احساس قدرت میکند (لحظه‌ای سکوت) البته قدرت این‌نیست. قدرت‌دوست‌داشتن است . تو تا به‌حال کسی را دوست داشته‌ای؟ معاشقهٔ تو دیدنی است. آیا توعاشقی؟ (سینهٔ‌حبشی‌باد میکند وسوراخهای‌بینی‌اش بازمیشود) میدانی چطوریك زن را درآغوش بگیری ؟ میدانی چطور یك‌دست در کمرزن بیندازی و اورا بغل کنی وبادست دیگر نوازشش‌بدهی؟ (سینهٔ حبشی باد میکند وسوراخهای‌بینی‌اش‌بازمیشود) نه! تووحشی هستی...تومثل‌اسب‌قوی هستی که عشق‌بازی‌میکندامّا نمیدانی‌چطور صبر کنی‌تا ماده بابرخورد باسینهٔ تو، مثل گل‌سرخ پژمرده شده پر بریزد. (سینهٔ‌حبشی بادمیکند وسوراخهای‌بینی‌اش‌بازمیشود). تمدّن این‌است که شخص از تمام لذایذ بدنی با ظرافت و لطافت بهره‌مند شود . تو نمی‌فهمی نادان ! حس لامسهٔ تو باید مثل سنگ سخت‌شده باشد . عضلات تودربرخورد بابدن زنان‌نرم نمیشود . دهان توفهمیده

که غیراز گزیدن دهان انواع دیگر بوسه‌هم هست؟ برای تو بوسه لابد عملی‌است غیر عادی مثلا به‌منظور حفظ تعادل! تو باید پرشور و پربرکت باشی (سینهٔ حبشی باد میکند وسوراخهای بینی‌اش باز میشود)خوب! مرا ببوس! (جلو حبشی میرود تا ببوسدش. حبشی سرجایش میماند) ببوس!

فخری - (نفس زنان از در عقب وارد میشود) جوهرالحکما آمده؟ ... (جمله را تمام نمیکند چون می‌بیند نرگس لب‌ها را تسلیم حبشی کرده و تا فخری را می‌بیند عقب میرود) خودت را تسلیم حبشی میکردی؟ (اشارهٔ نرگس. حبشی خارج میشود)

نرگس - بتو چه مربوط است؟ (کمی تأمّل. با بی‌اعتنائی) برگشتی؟ وقتی گفتی «میروم» باید بروی و برنگردی.

فخری - برگشتم! مگر باید به‌تو حساب‌پس بدهم؟جوهرالحکما کجاست؟

نرگس - می‌بینی که اینجا نیست.

فخری - هنوز از کنار دریا برنگشته؟

نرگس - مگر رفته بود کنار دریا؟

فخری - رفته بود تا به‌مردم شهر بگوید که باچه حقّه بازی دریا را سر نخواهد کشید.

نرگس - پس خانه و دارائی و برده ها را از دست نخواهد

داد ؟

فخری - نه نرگس ! در خدمت فیلسوفی که عاشقش هستی خواهی ماند . توعاشق اوهستی مگر نه ؟

نرگس - خواهش میکنم این سؤال را ازمن نکنی .

فخری - احمق! چرا ازاو دلبری نمیکنی ؟ بهترازدلبری از غلام سیاه است .

نرگس - دلبری من ازشوهرت چه نفعی برای تودارد ؟

فخری - میدانی که مردم آزادی لقمان‌را میخواهند ؟

نرگس - مردم ؟ (فکری بخاطرش میرسد) تو میخواهی با لقمان بروی !

فخری - نرگس ! اگر تو شوهر مرا بخود مشغول کنی من آزاد میشوم . لقمان‌هم که آزاد خواهد شد . ! می‌فهمی ؟

نرگس - می‌فهمم ....

صدای جوهرالحکما

(عصبانی خارج‌ازصحنه‌صحبت میکند) حماقت است. نمیکنم! نمیکنم! (جوهرالحکما واردمیشود بهرام هم ازدنبالش).

جوهرالحکما - نمیکنم ! آه فخری برگشتی ؟ چه خوب ! فکرش را بکن ! مردم میخواهند که من لقمان راآزاد کنم !

بهرام - (خطاب به‌نرگس) لقمان غلام راصدا کن ! (نرگس

از سمت راست خارج میشود) .

فخری - چرا مطابق میل مردم رفتار نمیکنی ؟ اگر نکنی هیچ کس دیگر در این‌شهر به‌تو احترام نمیگذارد .

جوهرالحکما- تو چه نفعی دراین کار داری ؟ میخواهی با او بروی ؟

فخری - جوهرالحکما ! آنچه مردم میخواهند بکن و مرا رها کن . سؤال هم نکن کجا میروم .

جوهرالحکما - (خطاب به بهرام) پس دراین‌صورت غیراز خانه بقیه را ازدست داده‌ام .

بهرام - تموّلی که‌داری‌برایت مانده.

جوهرالحکما- ولی غلام وزنم را از دست داده‌ام .

بهرام - راجع به زنت که موضوع مربوط به اوست . اما راجع به‌غلام من آمده‌ام اینجا تا تقاضای مردم را برآوری .

جوهرالحکما - این چه مردمی هستند که میخواهند آنچه متعلق به‌من است از دست بدهم ؟ آیا قدرت را بدست گرفته‌اند ؟ و اموال متموّلین را قسمت میکنند ؟

بهرام ـ نه ! گارد وامثال من برای جلوگیری از این کار هستیم . آنچه مردم میخواهند آزادی لقمان است. همین و بس.

جوهرالحکما- آخر او مال من‌است (لقمان وارد میشود .

نرگس بدنبالش. جوهرالحکما خطاب به لقمان درحالیکه دستش را به‌علامت مالکیت روی شانهٔ اومیگذارد) مال من‌است! می‌فهمی؟

فخری - (به عجله خطاب به لقمان از ترس اینکه مبادا جوهرالحکمادروغ بگوید)لقمان! مردم‌میخواهند که‌جوهرالحکما ترا آزاد کند.

لقمان - مردم؟ به‌چه علّت مردم؟

فخری - مردم‌متوجه‌شده‌اند که توجوهرالحکمارا ازمخمصهٔ سر کشیدن‌دریا بیرون کشیده‌ای. ملك‌الفصحا فریاد کشید:«این‌فکر لقمان است! از جوهرالحکما ساخته نیست که چنین راه نجات عاقلانه‌ای پیدا کند!»

لقمان - (خطاب به جوهرالحکما) جوهرالحکما! ببخش! (خطاب به‌سایرین) آنوقت؟

فخری - آنوقت‌مردم شروع کردندبه‌فریاد کشیدن «لقمان‌را باید آزاد کند! لقمان‌را بایدآزاد کند!»

لقمان - دراین‌صورت من آزادم.

جوهرالحکما - نه! (سکوت) تو متعلق به‌منی.

فخری - جوهرالحکما! آزادش کن!

جوهرالحکما - بگو ببینم میخواهی با او بروی؟

نرگس - جوهرالحکما! آزادش کن. فخری‌راهم همراه او

بفرست برود . این زن قابل تو نیست . بگذار باغلام برود ....

فخری - (باغرور) و نرگس خانم کنیز صاحب ارباب میشود .

جوهرالحکما- نه ! (خطاب به‌لقمان) توغلام منی !

نرگس - من هم کنیز تو هستم و تمام عمر کنیز تو خواهم ماند .

فخری - نرگس بهتر ازمن جای مرا خواهد گرفت.

جوهرالحکما- (باخشم) نه !

لقمان - موقعی که شیر خواب بود موش بیچاره‌ای از روی بدنش عبور کرد . یك مرتبه ازخواب پرید وحیوان کوچك را گرفت وخواست پاره‌اش کند . موش گفت : مرا آزاد کن یك روز قدرشناسی را نشانت خواهم داد . شیر ازادّعای موش خنده‌اش گرفت اما آزادش کرد . چند وقت بعد شیر افتاد درتلهٔ شکارچی‌ها . موش نعرهٔ شیر را شنید . به‌دنبال صدا رفت وطناب تله‌را جوید وشیر را آزاد کرد .

جوهرالحکما- یعنی چه ؟

لقمان - این حکایت پاداش حق‌شناسی‌را میرساند .

فخری - جوهرالحکما ! باید حق‌شناس باشی . لقمان خانه و ثروت‌ترا نجات داده .

جوهرالحکما- حق شناس ؟ لقمان باید نسبت بمن حق شناس باشد . غذا ومسکن و زندگی برایش فراهم کرده‌ام که هیچ غلامی درتمام مملکت ندارد ....

لقمان ـ (بازوان پر اززخم‌را نشان‌میدهد) این‌طورجزای‌مرا دادی چون نگذاشتم دارو ندارت‌را فرمانده گارد ببرد ...

بهرام ـ اگر لقمان یادت‌نداده بودخانه ودارائی وغلام‌هایت مال من میشد . اوهم‌مال من‌بود وآزادش میکردم .

نرگس ـ جوهرالحکما ! آزادش کن ! نه به‌او احتیاج داری نه به‌زنت . من‌طوری از تو نگهداری خواهم کرد که هرگز نظیرآن را ندیده‌ای (جوهرالحکما به‌سختی اورا عقب میزند) .

جوهرالحکما ـ توهم‌مال‌منی! هروقت به‌تواحتیاج داشته‌باشم رضایت تولازم نیست چون کنیزمنی !

بهرام ـ من شرط را به‌علّت زرنگی غلامت باختم . حالامردم میخواهندکه تواو راآزادکنی. یاالله ! ازمردم اطاعت‌کن !

جوهرالحکما ـ مردم به خوبی میدانندکه هیچ قانونی مرا مجبور نمیکند غلام‌هایم را آزاد کنم .

فخری ـ جوهرالحکما ! درتمام شهرمنفورخواهی‌شد.

جوهرالحکما ـ من میدانم که تو از آزادی لقمان چه نفعی می‌بری ....

فخری ـ مخفی نمیکنم . میخواهی که بگویم ؟

لقمان ـ فخری نگو ! نهایت بی‌رحمی خواهد بود.

فخری ـ فرمانده گارد! پیش‌ازآمدن لقمان من‌فکرمیکردم روزی بامردی مثل تو برخورد کنم مرد زیبا وقوی . امّاازاین‌مرد

زشت (اشاره به لقمان) چیزها شنیدم که نه‌تو و نه‌شوهرم میتوانستید بگوئید. جوهرالحکما ! بگذارمن با این‌مرد بروم.

جوهرالحکما- (میافتد روی صندلی) به‌این جهت است که آزادش نمی‌کنم. اگر او پهلوی من بماند میدانم که زنم نیز خواهد ماند.

فخری - حرفی که میزنی هیچ‌شایستهٔ تو نیست. چطورحضور مرا تحمّل میکنی درصورتیکه میدانی من‌آرزوی غلامت‌رادارم.

جوهرالحکما- این وضع‌را ترجیح میدهم.

لقمان - ای‌فیلسوف ! این محبّتی است که نسبت بمن ابراز میداری. میدانی که من هرگز به‌زنت‌دست نخواهم‌زد.

فخری - (خطاب به‌لقمان) توطالب من‌نیستی ؟

نرگس - لقمان ! بگوچرا !

لقمان - نه ! فخری.

فخری - نمیخواهی که باهم برویم ؟

نرگس - بگوچرا ! توبرنده خواهی شد.

لقمان - نه ! فخری.

فخری - پس چه میخواهی ؟

لقمان - آنچه مال من‌است وبس ، یعنی‌آزادی.

جوهرالحکما- فخری ! اگر اورا آزادکنم تو میمانی ؟

لقمان ـ این وظیفهٔ زن تواست وخواهد ماند.

فخری ـ (خطاب به‌لقمان) درصورتی خواهم‌ماند که‌تودستور ماندن بدهی.

لقمان ـ من بتودستورماندن‌نمیدهم ولی‌اگر بخواهی نصیحتی میدهم. من‌نه‌تموّل دوست‌دارم نه‌ثروت‌نه‌عشق. هیچ یك‌ازچیزهائی را که از زندگی انتظارداری نمیتوانم بتو بدهم و اگر التماس و درخواست هم بکنی حتّی آزادی خودم‌را نیز بتو نخواهم داد. باید این‌آزادی مال من‌باشد تااز آن مثل عزیزترین معشوقه‌ها لذّت‌ببرم

فخری ـ لقمان! یك‌اشارهٔ توکافی‌است که وقتی‌آزاد میشوی همراهت بیایم واگرغلام بمانی من‌هم مثل کنیزخواهم ماند.

جوهرالحکما ـ دراین‌صورت همراه تو نخواهدآمد؟

فخری ـ جوهرالحکما! آزادش کن (درمیان گریه و اشك ریختن) من می‌مانم.

جوهرالحکما ـ (میرودپشت‌میز، کاغذوقلم‌برمیداردومینویسد، در حالیکه فخری گریه میکند. کاغذ را به لقمان میدهد) بگیر! حالاآزادی. (لقمان کاغذرا میگیرد نگاه‌میکند وبه‌فخری‌میدهد)

لقمان ـ بگیر فخری! مرا آزاد کن یا نگهدار (فخری چشمانش‌را بلند میکند. کاغذرا نگاه میکند و در دست میگیرد. دست‌هایش سخت می‌لرزد مثل‌اینکه‌کاغذ دارد پاره میشودولی‌کاری

نمیکند جز بردن کاغذ بطرف لبان و بوسیدن و پس دادن آن به لقمان)

بهرام - چه وقت میخواهی بروی ؟

لقمان - همین حالا .

بهرام - برو اسبابهایت را بیاور.

لقمان - من هیچ چیز ندارم . آه چرا . یك کیسه برای جای نان دارم (از سمت راست خارج میشود . حالت ناراحتی بین جوهرالحکما وفخری و نرگس و بهرام وجود دارد) .

جوهرالحکما- فرمانده گارد ! اگر وسیله پیدامیشد که اورا نگاه داریم .... من پول دارم . خیلی هم دارم ! چقدر لازم داری تا بمردم بگوئی که .... ؟

فخری - (با فریاد جملهٔ او را قطع میکند) خفه شو جوهر-الحکما ! (لقمان دوباره وارد میشود با کیسهٔ کوچکی روی پشتش)

لقمان - خدا حافظ جوهرالحکما .

فخری - کجا میروی ؟

لقمان - تا چه پیش آید . میروم بدیدن همه چیز با چشمان آزاد . میگویند در آن دورها در لیدیا پادشاهی است به اسم کرزوس که متمول ترین مردم دنیا است . قصرهایش طلائی است . لباسهایش با سنگ‌های قیمتی مشرق زمین مزیّن شده . میخواهم بروم او را ببینم و به تموّلش بخندم . دورتر از آن در کنار رود نیل ، مصری‌ها

قبرهای عظیمی ساخته‌اند تا بمرده‌ها تعظیم و تکریم کنند. میخواهم بـروم این قبرها را ببینم و بـه بیهودگی سنگی که استخوانهای پوسیده را پوشانده بخندم. میخواهم جاه‌طلبی نوع بشر را به‌اشکال مختلف ببینم و بـه زشتی آن بخندم. همانطور که مـردم بصورت زشت من می‌خندند. خداحافظ جوهرالحکما.

جوهرالحکما- یقین داری بهتر است که بروی؟

لقمان - (خطاب به فخری) خدا حـافظ فخری. امیدوارم که خدایان زیبائی ترا حفظ کنند شوهرت را دوست داشته بـاش (دست‌فخری را میگیرد ودر دست جوهرالحکما میگذارد).

فخری - خداحافظ لقمان. امیدوارم خدایان ترا خـوشبخت کنند.

لقمان - خداحافظ نرگس. امیدوارم خدایان‌ترا آزاد کنند.

نرگس - خداحافظ لقمان.

لقمان - خداحافظ فرمانده گارد.

بهرام - خداحافظ لقمان (غلام حبشی وارد میشود).

لقمان - خداحافظ حبشی. توبقدری پرزور هستی که ممکن بود خیلی بیش از این‌ها مرا زده باشی. باوجود این هنوز زنده‌ام. من ترا می‌بخشم (میرود تا دم دردستش را بلند میکند) خداحافظ (خارج میشود. بقیه ساکت می‌مانند).

جوهرالحکما- (خطاب به بهرام) فرمانده گارد ! با ما شام بخور .

فخری - (بدون تأمل دنبال این پیشنهاد را میگیرد) فرمانده گارد ! باما شام بخور .

جوهرالحکما- شام چه داریم ؟

نرگس - زبان.

جوهرالحکما- زبان ! ها ! زبان ! از زبان بهتر ؟ زبان است که همهٔ ما را متّحد میکند بدون زبان چه میتوانیم بگوئیم ؟ زبان کلید علوم است وعامل حقیقت وعقل است .

فخری - (ملایم به بهرام) میخواهی شام بخوری ؟

بهرام - هوم .

جوهرالحکما- (ادامه میدهد) به کمك زبان شهرها ساخته میشود . بکمك زبان عشق خودمان را بیان می کنیم . بهوسیلهٔ زبان درس میخوانیم وتعلیم میگیریم .... (یك مرتبه مکث میکند و میرود بطرف بهرام) زبان دوست نداری ؟

بهرام - بدترین چیز دنیاست . سرچشمهٔ کلیه تحریکات و آغاز تمام اختلافات ومادر همهٔ مباحثات است .... (او هم یکمرتبه مکث میکند) چه کسی همهٔ اینها را برایمان می گفت ؟

جوهرالحکما- من ! منم که همهٔ این چیزها را در میدان

بەمریدانم تعلیم میدهم .

بهرام - راست است .... این هم یکی از درس‌های تو است . جوهرالحکما ! تو فیلسوف بزرگی هستی . تو جاویدان خواهی ماند .

جوهرالحکما- (در نهایت غرور) به‌این امر معتقدی ؟ من میدانستم ! من‌میدانستم!(خطاب‌به‌فخری‌اشاره به‌بهرام) زن!پاهایش را بشوی . احترامش بگذار !

پرده چندلحظه می‌افتد تا گذشتن زمان را برساند.

(وقتی‌دوباره پرده بالا میرود نورصحنه باید عوض‌شده روشن وپر نور باشد . جوهرالحکما وفخری درصحنه هستند . لباس صحنهٔ پیش را نباید به تن داشته باشند).

جوهرالحکما- (مثل اینکه میخواهد به فخری درس پس بدهد) یکی بود ویکی نبود چندتا قورباغه بودند ناراضی ....

فخری - (حرفش را قطع میکند) نه ! نه ! نه ! جوهرالحکما نگو « یکی بود ویکی نبود » ، « یکی بودویکی نبود » مال قصهٔ بچه‌هاست .

جوهرالحکما- پس چه بگویم ؟

فخری - از همان اول وارد مطلب بشو . صحبت را با اشخاص یا حیوانات شروع کن . قسمت مهم قصه اینهاست . از اول بگو

« قورباغه‌ها فلان ، فلان » .

جوهرالحکما- چطور میشود داستانی را بدون مقدمه شروع کرد ؟ نطق و خطابه تقسیم میشود به مقدمه وذی‌المقدمه و نتیجه . این درس‌مدرسه است.

فخری - مدرسه را فراموش کن . واقعه را تعریف کن واقعه را وبس . ادبیات نگو . او که این طور قصه می گفت .

جوهرالحکما- عجیب است که چطور این قصه‌های بی‌معنی و برخلاف منطق و خارج از قواعد علم و بیان طرف توجه همه واقع میشود . این را من که نمی‌فهمم .

فخری - اهمیت ندارد . از وقتی که مثل لقمان حرف میزنی مردم در میدان بیشتر به درسهایت گوش‌میدهند . قصهٔ قورباغه‌ها را تکرار کن.

جوهرالحکما- یکی بود ویکی نبود .... نه ! قورباغه‌ها ناراضی‌بودند چون که زندگی پرهرج ومرجی داشتند . نماینده‌ای نزد خدای بزرگ فرستادند و تقاضا کردند حاکمی برایشان بفرستد.

فخری - دراین جا کمی مکث کن تاشنوندگان درست مطلب را درك کنند . قورباغه‌های ناراضی،اعزام نماینده نزد خدای‌بزرگ، تقاضای حاکم . ادامه بده !

جوهرالحکما- خدای بزرگ یك تکه چوب در باطلاق

انداخت . قورباغه‌ها ترسیدند و رفتند زیر آب.

فخری - در اینجا قدری شور بخرج بده « قورباغه‌ها ترسیدند ورفتند زیر آب » جملهٔ بعدی باید آرام باشد تا معلوم شود که قورباغه‌ها شروع میکنند به‌فکر کردن.

جوهرالحکما- چون تکهٔ چوب تکان نمی‌خورد قورباغه‌ها برگشتند روی آب و آنقدر از این فرستادهٔ خدای بزرگ بدشان آمد که سوارش‌شدند.

فخری - باز کمی مکث . لازم است که شنوندگان داستان را بفهمند . حاکم بی‌کاره بود وقورباغه‌ها سوارش شدند . بگو !

جوهرالحکما- قورباغه‌ها از داشتن چنین حاکم بی‌کاره‌ای ناامید شدند ودوباره ازخدای بزرگ تقاضا کردند:«حاکم را عوض کن زیرا که از این حاکم کاری ساخته نیست » .

فخری - حالا بپایان قصه و جملهٔ آخری میرسی . باید با دقت وقدرت بیان کنی . بگو ببینم .

جوهرالحکما- خدای بزرگ عصبانی‌شد ویك افعی برایشان فرستاد که همهٔ قورباغه‌ها را بلعید .

فخری - وقتی میگوئی « افعی » کمی بیشتر حالت وحشت نشان بده . صحبت از حیوان وحشتناکی میکنی باید بیش از این ایجاد ترس کنی . بگو « افعی » .

جوهرالحکما- افعی .

فخری - نه ! افعی .

جوهرالحکما- افعی . یک افعی برایشان فرستاد که همهٔ قورباغه‌هارا بلعید .

فخری - قبل از نتیجه مکث میکنی . شنوندگان از این مکث باید بفهمند قصهٔ خاصی تعریف نمیکنی که مربوط به‌قورباغه‌ها باشد بلکه موضوعی است عمومی که به آنها هم مربوط میشود . بایدبفهمند که اگرچه قورباغه نیستند بهتراست حاکم ضعیف داشته باشندنه حاکم سفاك . کمی مکث که دراینجا میکنی بمنظور رعایت هوش وفهم مردم است . خودشان باید از مثال قورباغه‌ها به نتیجه پی ببرند .

جوهرالحکما- نتیجه ....

فخری - نتیجه باید با حالت بی‌اعتنائی گفته شود بطوریکه معلوم باشد تومعتقدی که همه نتیجه را دریافته‌اند . نباید بگذاری کسی فکر کند که « مقصود از این حکایت‌چیست . »

جوهرالحکما- او اینطور تعریف نمیکرد .

فخری - کی ؟

جوهرالحکما- لقمان . بارها من از او سؤال میکردم مقصود از این حکایت چیست ؟

فخری ـ تو استثنا هستی .

جوهرالحکماـ هیچوقت موفق نخواهم شد اینطوری تعریف کنم . لااقل اگر این جا بود یادم میداد. نمی‌بایستی آزادش کرده باشم . می‌بینی چه ازدست داده‌ام ؟ ازاین گذشته وقتی قصّه‌هائی که او گفته و ما بیـاد داریم تمام شد از کجا قصّه‌های تازه بیاوریم ؟ من که نمیتوانم قصّه بسازم .

نرگس ـ (از در عقب وارد میشود میدود و با حالت تعجب) خانم ! لقمان را توقیف کرده دارند میآورند .

فخری ـ توقیفش کرده‌اند ؟

جوهرالحکماـ بکجا می‌برندش ؟

نرگس ـ اینجا میآورند . فرمانده گارد همراهش است .

جوهرالحکماـ این‌جا میآورند ؟ برای‌چه ؟

نرگس ـ نمیدانم . روحانیون شهر مجاور توقیفش کـرده و بفرمانده گارد تحویلش داده‌اند .

جوهرالحکماـ چه کرده که توقیف شده ؟

نرگس ـ نمیدانم .

فخری ـ جوهرالحکما ! اومحتاج به کمك ماست .

جوهرالحکماـ بسیار خوب ! حالا میتواند برای ما قصه‌های تازه بگوید و من در میدان نقل خواهم کرد (لقمان وارد میشود .

به پاهاودست‌هایش زنجیر زده‌اند . بهرام دنبال اوست لقمان کیسه‌اش را بدوش دارد) .

لقمان ـ جوهرالحکما ! باز آمدم ! مثل این که ما نمیتوانیم ازدست همدیگر خلاص بشویم .

جوهرالحکماـ چه خوب کردی که برگشتی . من دارم نقل کردن قصّه‌های ترا یاد میگیرم و تو میتوانی ...

بهرام ـ (حرف جوهرالحکما راقطع میکند) جوهرالحکما! اورا توقیف کرده‌اند چون دزدی کرده است .

فخری ـ دزدی کرده ؟

لقمان ـ وقتی به معبد رسیدم روحانیون شهرمجاور خواهش کردند برایشان قصّه بگویم من‌هم گفتم . آنوقت مرا به‌اتهام‌دزدی توقیف کردند و گفتند حرمت معبد رانگاه نداشته‌ام . خوب‌میدانی که آنها چگونه معبد را محترم میدارند .

فخری ـ چیزی دزدیده‌ای ؟

لقمان ـ نه ! خوب میدانی که من منحصراً طالب مال خودم هستم .

بهرام ـ میگویند لقمان جام طلای معبد را دزدیده است .

جوهرالحکماـ ترا درحال دزدی گرفته‌اند ؟

لقمان ـ نه ! مرا توقیف کردند و آوردند اینجا و تحویل

فرمانده گارد دادند .

جوهرالحکما- چرا ترا اینجا آوردند ؟

لقمان - برای این که توخودت کیسهٔ مرا بگردی و ببینی جام طلا در آن هست یا نه .

بهرام - (کیسه را از پشت لقمان برمیدارد و میدهد به جوهرالحکما) نگاه کن !

لقمان - (موقعی که جوهرالحکما دارد کیسه را باز میکند) تو از همه بهتر میدانی که من ندزدیده‌ام اگر میخواستم طلا جمع کنم گنجی را که پیدا کردم بتو نمیدادم . اگر من دزد بودم تو حالا صاحب زنت نبودی (جوهرالحکما از داخل کیسه جام طلا را بیرون می کشد . سکوت) .

جوهرالحکما- چرا این‌کار را کردی ؟ مجازات این جنایت مرگ است .

لقمان - من نکرده‌ام . نمیدانم این جام طلا چطور در کیسهٔ من آمده است .

جوهرالحکما- مسلماً جام طلا راه نمیرود .

فخری - چرا ترا اینجا آورده‌اند ؟

لقمان - میگویند من غلام جوهرالحکما هستم وچون غلامم غیراز اربابم کسی دیگر نمیتواند مجازاتم کند .

جوهرالحکما- امّا تو که آزادی !

لقمان - دراین شهرهمه میدانند من آزادم امّا درشهرمجاور اطلاعی ندارند .

بهرام - لقمان آزاد است و باید مطلب را بمردم آن شهر بگویی . این دزدی اصلا بتو مربوط نیست .

لقمان - (با لحن جدّی) من ندزدیده‌ام . یك کسی جام را در کیسهٔ من گذاشته است !

فخری - چرا ؟ مگر باتودشمنی داشتند ؟

لقمان - خواهش کردند برایشان قصّه بگویم . وقتی تمام‌شد بمن فحش دادند .

جوهرالحکما- نمیدانم بـرای چه از قصّهٔ تو اوقاتشان تلخ شده . این قصه‌ها بی‌آزارترین چیز در دنیاست .

لقمان - جوهرالحکما ! اشتباه میکنی . خیلی بد وخطرناك است .

فخری - چه قصّه‌ای گفتی ؟ شیروقورباغه ؟ کلاغ و روباه ؟

لقمان - قصّه‌ای برایشان ساختم وگفتم .

جوهرالحکما- آنها فهمیدند ؟ (خطاب به فخری) حق‌داری. آنها فهمیده‌اند . مردم آن شهر باهوش هستند . آن قصّه چه‌بود ؟

لقمان - مردم آن شهرخدائی را می‌پرستند و معبد بزرگ

مرمری برای او ساخته‌اند. ساعت‌های متمادی درمعبد دعا میکنند و به‌این ترتیب فرصت گندم کاشتن ندارند. وقتی زمستان میرسد گرسنه میمانند. نان ندارند. آن وقت میروند اطراف مملکت به گدائی و به هر کس میرسند میگویند: «ای مرد غریب! من از روحانیون هستم. تمام سال دعا میکنم تا خداوندان، شهرهای ما را حفظ کنند. حال گرسنه هستم باید بمن پول بدهی». این وضع زندگی آنهاست. به‌این‌جهت وقتی‌ازمن‌خواهش کردند قصّه‌بگویم، اینطور حکایت کردم: گوش کنید مردم! این قصّه را که ساخته‌ام بشما هدیه‌میکنم! جیرجیرك تمام‌تابستان آوازمی‌خواند وحال آنکه خرچنگ هرچه کثافت بدست میآورد در لانه ذخیره میکرد وقتی زمستان رسید جیرجیرك گرسنه ماند. رفت بطرف لانهٔ خرچنگ و غذا خواست. خرچنگ از او پرسید: «چرا در تابستان کثافت جمع نکردی؟» جیرجیرك جواب داد: «فرصت نداشتم. چون آواز میخواندم». خرچنگ گفت: «آواز میخواندی؟» «تو که در تابستان آواز میخواندی حالا که زمستان شده برو برقص».

جوهرالحکما- مقصود ازاین حکایت چیست؟

لقمان - جوهرالحکما! مقصود اینست که آنها گفتند من معتقدم کثافت جمع کردن بهتراست از دعا کردن در آن معبد.

جوهرالحکما- توهین به خدایان جنایت است.

لقمان - پس حالا فهمیدی ! جوهرالحکما ! قصّه منحصر به داستانی نیست که انسان ازخودش‌میسازد بلکه‌حقیقتی رامیرساند. حقیقت است و سبب اصلی زنده ماندن یا مردن ماست .

فخری - امّا تو نمی میری . . .

لقمان - یك کسی جام را در کیسهٔ من گذاشته واین جنایت است‌هم در مقابل اصل مالکیت و هم در مقابل خدایان . مجازات چنین جنایت را میدانی ؟

بهرام - مردم‌آن شهر همین را میخواهند بدانند . مجازات توچیست ؟ زیرا مطابق‌قانون اگرآزاد هستی‌باید ازبالای مرتفع‌ترین کوه یونان بپائین پرت شوی . اگر غلام هستی مجازات ترا ارباب‌تو باید معیّن کند . ترا اینجافرستاده‌اندچون‌فکرمیکنند که غلام جوهرالحکما هستی . جام‌هم در کیسهٔ تو پیدا شد . حالا آنها درباغ منتظر هستند .

فخری - (خطاب به‌بهرام) بآنها نگفته‌ای که جوهرالحکما او را آزادکرده ؟

بهرام - نه ! اگر گفته بودم که تا بحال لقمان را از بالای کوه بپائین انداخته بودند .

فخری - (خطاب به بهرام) از آنها بخواه یك دقیقهٔ دیگر فرصت بدهند (بهرام خارج میشود . فخری به لقمان میگوید) در

این صورت خواهی مرد . نه ! نه ! چه میتوانیم بکنیم ؟

لقمان ـ هیچ .

فخری ـ سند آزادی را به آنها نشان داده‌ای ؟

لقمان ـ نه !

فخری ـ آه! خوشبختانه

لقمان ـ چرا «خوشبختانه» ؟

فخری ـ لقمان ! همین باعث نجات تو میشود ! مگر بهمین جهت نبود که سند را پنهان داشتی ؟

لقمان ـ نه ! پنهان داشتم چون میخواستم قبل از مردن ترا ببینم . بی‌خبری از آزادی‌من باعث میشد که‌مرا پهلوی‌جوهر الحکما یعنی پهلوی تو بیاورند . . .

فخری ـ جوهرالحکما ! تو میتوانی او را نجات بدهی ! بگو بآنها که لقمان غلام تست (خطاب به لقمان) سند کجاست ؟ زودباش آنرا بسوزان و . . .

جوهر الحکما ـ لقمان ! فکر بسیار خوبی است . دوباره با ما خواهی ماند .

لقمان ـ بعنوان غلام ؟

جوهر الحکما ـ تا همین‌قدر که این موضوع فراموش بشود . در واقع میتوانیم شریك باشیم .

لقمان ـ شریك ؟

جوهرالحکماـ توقصّه میسازی ومن برای مریدانم نقل میکنم. نمیدانی قصّه‌هایت چقدر خریدار دارد بزودی متموّل میشوی !

لقمان ـ قصه‌های من برای این ساخته شده که مجّانی گفته شود .

جوهرالحکماـ بسیارخوب ! تومجّانی بگو. نام من به قصه‌ها جنبهٔ فلسفی میدهد ! ببین ! بعد آزاد خواهی شد و تو قصه‌ها را بمن میدهی . دیگر چه بیش از این میخواهی ؟ ببین ! من میدانم که توعاشق فخری هستی . خیلی خوب . تو پهلوی او خواهی‌ماند . من او را ترك میکنم و او مال تو خواهد بود . دیگرچه میگوئی ؟

لقمان ـ جوهرالحکما ! دریا را سربکش .

جوهرالحکماـ اگر قبول نکنی ترا خواهند کشت !

فخری ـ لقمان ! قبول کن . . .

لقمان ـ فخری ! توهم وارد شرکت شوهرت میشوی ؟ من قصه‌هایم را درشرکت میگذارم و جوهرالحکما زنش را . . .

فخری ـ نه احمق ! من با عشقم وارد شرکت میشوم و تو با زندگی ... برو جوهرالحکما ! بگوکه لقمان مال تست و غیر از توکسی حق مجازات او را ندارد .

لقمان ـ بعد باید مرا مجازات کند . چون به عقیدهٔ آن‌مردم

جام طلا را من از معبد دزدیده‌ام.

جوهرالحکما- برای‌خاطر اینکه مردم راضی بشوند مجازات کوچکی در بارهٔ تو اجرا میکنم. همین و بس (زنگ را میزنند. حبشی میآید) ترا می‌برم تا بمردم نشان بدهم که مجازات شده‌ای وجام را هم پس میدهم .... سند آزادی کجاست؟

لقمان - این جاست (از داخل سینه‌اش بیرون می کشد)

جوهرالحکما- (دستش را دراز میکند) بده بمن!

لقمان - نه!

جوهرالحکما- بمن اعتماد نداری؟ می‌ترسی که دیگر پس ندهم؟ نگهش دار. خودت برو بمردم بگو که غلام منی. من هم گفتهٔ ترا تأیید میکنم.

لقمان - من غلام تو نیستم.

فخری - اما بگو که هستی. با کار به‌این کوچکی زندگی تو نجات پیدا میکند.

نرگس - لقمان! زندگی.... زندگی وزنی که دوست‌داری...!

لقمان - باید بگویم که غلامم؟

جوهرالحکما- بله و نجات‌پیدا میکنی.

لقمان - وآنها باور خواهند کرد؟

جوهرالحکما- گفتم که من گفتهٔ ترا تأیید خواهم کرد.

لقمان ـ اگر این دروغ را باور میکنند پس چرا آن حقیقت را باور نمی کنند ؟ آنکه آسان‌تر است .

جوهرالحکماـ کدام حقیقت را ؟

لقمان ـ این که من جام طلا را ندزدیده‌ام و اینکه من غلام تو نیستم .

جوهرالحکما ـ آخر اگر خود آنها جام را در کیسهٔ تو گذاشته‌اند چطور میخواهی که این حقیقت را بآنان تحمیل کنی ؟

لقمان ـ حالاجوهرالحکمارسیدی‌بآن نکته‌ای که میخواستم به ندرت مردم حقیقت را تحمل میکنند .

فخری ـ پس‌انتقام بگیر وبآنها دروغ بگو. بگو که غلامی. دروغ را تحمل خواهند کرد .

لقمان ـ پس دراین صورت‌برای مردم‌آزاد که دزدی میکنند مجازاتی معین‌شده وبرای غلامها که دزدی‌میکنند مجازات کمتری معین شده ؟

جوهرالحکماـ در مورد تو این طور است .

لقمان ـ (پس از مدتی سکوت وانتظار) بسیار خوب ! من مجازات مردم آزاد را انتخاب میکنم .

جوهرالحکماـ احمق !

نرگسـ (نزدیك در ودر حالیکه صدای مردم را می‌شنود که

نزدیك میشوند) مردم دارند میآیند اینجا !

فخری - (پس از کمی سکوت بعداز حرف نرگس) لقمان ! من جام طلا را در کیسهٔ تو گذاشتم . من در معبد بودم . دیدم که چطورمردم از دست توعصبانی‌شدند . دیدم که میخواهی بجای‌دوری بروی . آن‌وقت همینطور که سر گرم بحث بودی‌جام را در کیسه‌ات پنهان کردم و به‌یکی از روحانیون گفتم که توجام‌را دزدیده‌ای و....

لقمان - (بافریاد حرف اورا قطع‌میکند) تودروغ میگوئی! تو دروغ میگوئی عزیزم ! تودروغ میگوئی !

فخری - من میخواستم ازتو انتقام بکشم ... و دوباره نزدیك تو بمانم . حالا می‌بینم که همه نقش برآب شده . حالا مرا باید بسر کوه ببرند (صدای مردم زیاد میشود).

لقمان - تو دروغ میگوئی ! میخواهی مرا نجات بدهی و دروغ میگوئی ....

نرگس - می‌بینی جوهرالحکما ؟ زن تو بود که ....

لقمان - خفه شو ! (خطاب به فخری) چطور در زندگی اشتباه می کنیم. من تاحالا خیال میکردم تو بد و گناهکاری وحال آنکه تو خوب وبی گناهی . منم که تقصیرکارم .

فخری - نه ! نه ! قسم بهمهٔ خدایان .... (گریه میکند)

جوهرالحکما- چه مزخرفات ! چه مزخرفات !

لقمان ـ ای فیلسوف ! حتی اگر مرا تنبیه نمیکردی واگر هرگزمجازاتم نکرده بودی جاداشت بیائی ویاد بگیری . مجازات آزادان اینست که من خواستارم.

فخری ـ (با ناله وتضرّع) تو می‌میری . ای مرد زشت بگذار بتو بگویم که زیبائی .... (صدای مردم باز زیادتر میشود) .

لقمان ـ خدا حافظ فخری .... من آزادم دیگر کسی به‌بدنم دست نخواهد انداخت نـه شلاق حبشی و نه چشمان تـو فخری ! نه نفرت و نه عشق . با پاهای خود به‌پرتگاه میروم.

بهرام ـ (از در جلو ظاهر میشود) مردم منتظر جوابند .

جوهرالحکماـ جواب من ؟

لقمان ـ (جـام را بیك دست وسند آزادی را بدست دیگر میگیرد و بطرف در میدود) نه ! منتظر جواب من ! (رو بخارج) جامتان را بگیرید (جـام طلا را بخارج می‌برد) ای مردم ! به‌این حکایت لقمان گوش کنید : روباهی خوشهٔ انگوری در بالای شاخهٔ درخت دید خواست آن را بچینند .... (صدای پرحرارت اما با حال گریه) نتوانست . گفت انگورش نرسیده . نتیجه : فهمیدم که مـا آزادیم (خطاب بـه جوهرالحکما) جوهرالحکما ! یـاد بگیر : همهٔ مردم آماده وقابل آنند که به آزادی برسند وبرای آن جان بدهند ! (رو بخارج) من هم برای عشق ، کال وبرای زندگی نارس

هستم اما ای مردم فاسد آزادم! راه بیفتیم! کجاست پرتگاهی که خاص مردمان آزاد است؟ (با قدرت خارج میشود موقعی که صدای مردم بحداعلارسیده وهمینطور سؤال میکنند کجاست؟ کجاست؟)

پرده می‌افتد.

استاد محترم و دوست ارجمند آقـای مجتبی مینوی پس از ملاحظهٔ این نمایشنامه شرحی مرقوم فرموده‌اند که با عرض تشکر ذیلا درج میشود :

شخص عمدهٔ این نمایش‌نامه دراین ترجمه لقمان نامیده شده است و در اصل پرتغالی ازوپو Esopo (که ما بصورتی نزدیکتر بـه اصل یونانی‌کلمه ایسوفوس می گوئیم) . از آنجا که در کتب عربی و فارسی قصه‌هائی به‌لقمان نسبت داده شده است که باقصه‌های یونانی منقول از ایسوفوس مطابق است در این ترجمه نام لقمان اختیار شده است . اسم لقمان ازقرآن مجید (سورهٔ ۳۱) به ادبیات عربی و فارسی رسیده است . در این سوره نصایح لقمان به پسرش نقل شده است که بعضی‌ازآنها شبیه به‌اندرزهائی است که در «داستان‌حکمت أحیقار» آمده است ، و این داستان از قصه‌های اقوام سامی است و از قرن پنجم قبل از میلاد مسیح بزبان آرامی موجود بوده است و

تأثیر آن در ادبیات سامی مانند عهد عتیق و عهد جدید و قصص سریانی وحبشی وحتّی درادبیات ارمنی و یونانی نیز مشهود است ، وشباهت زیادی بین داستان أحیقار و سرگذشت ایسوفوس موجود است . این داستان حتی درچندین تحریر و نسخهٔ مختلف الف لیلة و لیلة نیز یافت می‌شود . در روایت سریانی أحیقار وزیر سناخریب واسرهدن پادشاه آشور است ، درشصت سالگی دارای شصت زن وشصت قصر است ولی هیچ پسر ندارد، ولی در این سن دارای پسری می‌شود (برای خلاصهٔ قصّه رجوع شود به‌دائرة‌المعارف اخلاق ودین که تحت نظر Hastings (هیستینگز) منتشر شده است ، ج ۱ ص ۲۳۱ و ما بعد) . در کتاب طوبیت که یهودان اصالت و تعلق آن‌را به‌تورات قبول ندارند ولی عیسویان معتقد به‌صحت آن هستند نیز این داستان آمده است .

چه شده است که قصه‌های ایسوفوس وحکمت أحیقار درمیان عرب قبل ازاسلام با نام لقمان توأم شده بوده و به‌او نسبت داده شده است نمی‌دانیم . یك نفر لقمان بن عاد جزء پادشاهان اساطیری عرب قبل ازاسلام یاد کرده‌اند ، ولی‌اوغیر از لقمان حکیم است . این‌مرد را در کتابهای تاریخ حکما و تفاسیر قرآن وقصص انبیا بزبان عربی وفارسی ذکر کرده و گفته‌اند که سیاه‌چرده بود ، ازاهل نوبه بود ، پسر باعوراء و خواهرزاده یاپسرخالهٔ ایوب پیغمبر بود ؛ خداوند ١
اورا میان نبی بودن وحکیم بودن مخیّر کرد، اوحکمت را بر نبوّت

ترجیح داد؛ عصر داوود نبی را درك کرد، نزد هزار نبی شاگردی کرد و هزار نبی نزد اوشاگردی کردند؛ خیّاط بود یانجار، یاغلام، یا چوپان، یا قاضی بنی اسرائیل؛ از جملهٔ شاگردان او انبذقلس یونانی بود؛ و ازاین قبیل مطالب که جمع بین آنها مشکل است.

تقریباً تمامی حوادثی که دراین نمایش‌نامه حکایت شده‌است در کتب عربی و فارسی به‌لقمان نسبت داده شده است (البته غیراز حادثهٔ اخیر که ساختهٔ نویسندهٔ برزیلی است). کتابی که حکمتها واخبار لقمان‌را بیش ازهمهٔ کتب آورده‌است مختارالحکم ومحاسن‌الکلم تألیف ابوالوفاء مبشربن فاتك است بعربی (چاپ مادرید ص۲۶۰ تا ۲۷۹). او می‌گوید که اولین نشانهٔ حکمت لقمان که ظاهرشد این‌بود که خداوند وصاحب او، درقمار باخته بود ومجبور بودآب دریاچه‌ای را سربکشد، یاهمهٔ ثروت او را برنده بگیرد، یادوچشم اورا درآورد. لقمان به‌اوآموخت که به‌حریف‌بگو رودی را که از خارج آب بدریاچه می‌آورد ببندد تا تو آب دریاچه را بیاشامی، و بدین طریق خود را از شرّ او آزاد کرد و لقمان را از بندگی.

مجموعه‌ای بنام امثال لقمان‌الحکیم نیز بعربی موجود است که آن را A. Roedigero بهمراهی ترجمه و تحقیقاتی بزبان لاتینی در ۱۸۳۹ بچاپ رسانیده است، و این قصه‌ها همانهاست که ما بنام

افسانه‌های ایسوفوس می‌شناسیم .

ازجملهٔ کتابهای فارسی که اخبار و حکمتهای لقمان درآنها آمده است سه کتاب را بخصوص ذکر باید کرد : قصص‌الانبیاء ابواسحق نیشابوری که به‌اهتمام آقای‌حبیب یغمائی تصحیح شده‌است وبنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ کرده است [۱] ؛ ترجمه و قصه های قرآن مبتنی بر تفسیرابوبکرعتیق نیشابوری چاپ‌آقای دکتریحیی مهدوی [۲] ؛ تفسیرابوالفتوح رازی چاپ اول [۳] .

فراموش نباید کرد که سلسلهٔ مقالات جامعی بسیار سودمند وجذاب بقلم دانشمند محقق آقای استاد عبدالحسین زرین کوب در باب‌لقمان درمجلهٔ یغما سال‌سوم نوشته شده‌است وخواندن‌آن برای طالب تحقیق دراین موضوع لازم است .

یك کلمه هم درباب اسم این نمایش نامه : در اصل پرتغالی «روباه و انگور A Rapôsa e as uvas» است، ولی مخفی نماناد که در زبان فارسی مثل وقصه‌ای که دراین موضوع سایر است از شغال ر انگور است ، ولیکن در زبان عربی روباه و انگور گفته‌اند (به محاضرات‌الادباء جلد دوم صفحهٔ ۲۱۵ رجوع شود).

۱ــ ص ۳۳۳ و ما بعد . ۲ــ ص ۸۳۲ تا ۸٤۰ . ۳ ــ ج ٤ ص ۲۷۰ تا ۲۷۲ .

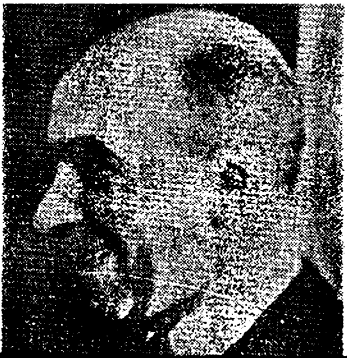

محمود فروغی در سال ۱۲۹٤ شمسی متولد شد . پس ازگذراندن تحصیلات ابتدائی ومتوسطه وارد دانشگاه طهران شد و به درجهٔ لیسانس از دانشکدهٔ حقوق وعلوم سیاسی نایل آمد . فروغی در وزارت امور خارجه عهده‌دار مشاغل حساس گردید . از آن جمله : سرکنسول ایران در نیویورك ــ مدیر کل وزارت امور خارجه ــ نمایندهٔ اصلی ایران در دهمین و یازدهمین جلسات مجمع عمومی سازمان ملل متحد ــ وزیر مختار و سفیر ایران در برزیل ــ معاون وزارت امور خارجه ــ سفیر ایران در سویس، امریکا ، مکزیك ، ونزوئلا و افغانستان و اکنون بازنشسته‌است. وی به‌زبان‌های فرانسه وانگلیسی و پرتغالی آشناست .

گیلیرم فیگیردو در سال ۱۹۱۵ م. درایالت سن‌پاولو به‌دنیا آمد . پس از گذراندن تحصیلات مقدماتی ، در دانشکدهٔ حقوق به تحصیل پرداخت . وی در جوانی به روزنامه‌نویسی اشتغال داشته و مقالات سیاسی و ادبی می‌نوشته و از نقادان ادب و موسیقی نیز به شمار می‌رفته است .

نخستین اثر فیگیردو «ویولونی در سایه» (۱۹۳٦ م.) و سپس نمایشنامهٔ « خدایی که در خانه خوابیده » است ، که به سبب همین نمایشنامه از طرف فرهنگستان برزیل و اتحادیهٔ نقادان تئاتر به اخذ جایزه نایل گردید .

نمایشنامهٔ روباه و انگور که در سال ۱۹۵۳ به زبان پرتغالی نوشته شده است ، یکی از قصه‌های اقوام سامی است و در قرن پنجم قبل از میلاد به زبان آرامی موجود بوده ، و تأثیر آن در متون سامی مانند عهد عتیق و عهد جدید و قصص سریانی و حبشی و حتی در ادبیات ارمنی و یونانی نیز مشهود است .

اغلب حوادث این نمایشنامه ، که در فارسی به قصهٔ شغال و انگور معروف شده ، بجز قسمت آخر که نویسنده به‌کتاب افزوده ، در کتب عربی و فارسی به لقمان نسبت داده شده است .

این نمایشنامه در آن زمان در غالب شهرهای برزیل و همچنین در شهرهای عمدهٔ کشورهای آمریکای جنوبی و مکزیك و اروپا به معرض نمایش گذاشته شده ، و از طرف اتحادیهٔ نقادان تئاتر جایزه برده است .

این اثر مقدمه‌ای نیزدارد‌که حاوی مطالبی دربارهٔ‌تئاتر و تحول آن است و از نظر اشتمال مطالب حکمی و فلسفی و اجتماعی تأثیر عمیق در خواننده به‌جا می‌گذارد ، وخواندن آن بخصوص برای جوانان سودمند است .

بنگاه ترجمه و نشر کتاب